بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

للّه الحمد قبل کلّ کلام
بصفات الجلال و الاکرام
حمد او تاج تارک سخنست
صدر هر نامهٔ نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید
دُرّة التّاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این

ورد دل حمد ز جان تمام است

پنج حرفست بس شگرف این اسم

پیش گنج نهان ذات طلسم

از ید الله چو پنجه اند این پنج

زان گرانمایه گنج گوهر سنج

دیو را کو مجالش تو شتافت

جز بدین پنج پنجه نتوان تافت

از پس این حروف فرخ فال / جلوه گر صد هزار نعت کمال

خامه آنرا چو مردم دید / جامه مشک رنگ پوشید

زیر مسکین شعار کلک حروف / خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو براستی دو گواه / کرده روشن بسر وحدت راه

یکی از فتحه تاب مفتوح / کرده در منظر مروّح روح

وان دگر وا[illegible] بسکون تسکین / دل و جانرا بکمن تسکین

لام ساکن [illegible] شارت دان / وان دگر زان دگر عبارت دان

از دو لام مشتر[illegible] قوت قوت / از یکی ملک ازان دگر ملکوت

ملک فی نف[illegible] و ساکن / نیست جنبش درو ازو ممکن

جنبشی کافکند [illegible] پایه / ملکوتش دران دو ید مایه

شکل تشدید شان که شانه و پشت / عظم الله شانه چه خوش پشت

(بزرگ گرداد خدا شان او)

چون یکی زان دو لام شد مدغم / ور دگر چون دو گیسوی درهم

بر سران شانهٔ سه دندانه / میزند هردو را بهم شانه

آخر کس[illegible]ن بسکون بروجای / او بذات [illegible] خود از همه عاری

پنج وقت از همه مجرّد نیست / لیک تا هیچ یک مقید نیست

دو دو این حرف در همه انات — بر نفسهای جمله حیوانات

همه او را بدین نفس ذاکر — گر ازو غافلند اگر حاضر

اسم ذات او ولا بیین ها بود — لام تعریف و اختصاص فزود

چون شد اشباع کرده فتحهٔ لام — با الف شد حروف اسم تمام

چیست تخصیص را سبب یعنی — دو جهان خاص اوست او مولی

شد ز وزین اسم درج فتح تمام — سر اشباع فتحه انکه مدام

سر تعریف انکه بشناسی — تا کمال شناخت دریابی

گم کسی از زبان بکام رسد — ور رسد زین بخجسته نام رسد

هر که زین اسم بهره مند بود — بهرهٔ او همین بسند بود

شرح این نی ز دیو مردم پرس — از قل الله ثم ذرهم پرس

بس بود پیش صاحب معنی — حسبی الله گواه این دعوی

اشارت بتنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جَلَّ مَن لا اِلٰهَ اِلّا هُو — لا تَقُل کَیفَ هُوَ وَلا ما هُو

کَلَّ فی نَعتِ ذاتِهِ الاَلسُن — حارَ فی نُورِ وَجهِهِ الاَعیُن

لمعات جمال او ظاهر — سبحات جلال او قاهر

فیض لطفش چو نور باش شود ‌‌ ‌ تف قهرش چو دود رباش شود
هرچه مفهوم عقل و اوراک است ‌ ‌ ساحت قدس او از آن پاک است
قدس ذاتش چو برتر از کیف است ‌ ‌ کیف هو گفتن اندرو حیف است
چون نه نوع آمد و نه جنس او را ‌ ‌ پس چه معنی سؤال ماهو را
ماهو چیست لا و هو میگوی ‌ ‌ راه این لا و هو بدو مپوی
لا و هو هر دو نفی و اثبا شد ‌ ‌ نافی غیر و مثبت ذا شد
چند ازین غافلی و گمراهی ‌ ‌ لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت ‌ ‌ ببرد تا سرادق لاهوت
به هوا و هوس درون زهی ‌ ‌ تا ز لا بگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس ‌ ‌ مکنش بر دگر ذوات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسد ‌ ‌ عقل کل در صفات او نرسد
این چه مجد و بهاست سبحانه ‌ ‌ وین چه عز و علا عز سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی ‌ ‌ گرد کوی تو در زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو ‌ ‌ شهد الله گواه وحدت تو
همه مقر گفته با تو هم جا جد ‌ ‌ لمن الملک لله الواحد

کرامت ملک ‌ ‌ مرحبا واحد راست

پرتو روی تست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو

همه در راه ... میپویند / زغمت آه آه میگویند

مبتدی در ره تو مویه کنان / نعره ایدنا الصراط زنان

منتهی در سجود بین یدیک / گفته کیف الطریق رب الیک

قطع این ره براه پیمائی / کی توان گر تو راه ننمائی

بنما ره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق هستی سادج است و وجود مطلق

دور پیشان بارگاه الست / پیش ازین پی نبرده اند که هست

ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشانمندی

در یکی و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت سادج است و هستی بحت

وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری

از حدود تعلقات برون / وز قیود تعینات مصون

نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده

هم مقید خود است و هم مطلق / گه نه باطل نموده گاه از حق

قید او ساز وار با اطلاق / زهرش آمیز کار با تریاق

اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست

بود کل جهان درو مستور / کرده در کل بذات خویش ظهور

کل درو عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل نهفت و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب

برتر است این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بتیزی فهو

نرسد کس بدین بوالهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی

عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست

عقل جزوی درین نشیمن کسب / بهر آداب بندگیست ادب

بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسی صفات ذات قدیم

بوریا باف اگرچه بشکافد / مو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضی عدل و تشبیه که موجب سمع
است یا تشبیه برانکه کمال در تنزیه جمع آمدست

وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خرد نداند سفت

شرح اوصاف ذات او بدو ازو / کس نداند صفات او به ازو

هرچه خود را کند بدان توصیف / مکنش بر خلاف آن تعریف

وانچه خود را از ان کند تقدیس — تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف — که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه انچنان مایل — که بجسم و صفت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیهست — وآنچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات — از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید — وانچه منبی ز حصر یا تقیید
منشأ آن بود تلبس عین — بظهور از ملابس کونین
گر تو زارباب ذوق و ادراکی — وز تقید بیک طرف پاکی
میکن این سان که گربت تشبیه — جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار — چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یک چشم — میکشا سوی هریک اندک چشم
میکن از شر اعور دجال — استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست — در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل عز و شرف — بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رسی اندرا بعز و بها — حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال و الافضال جل جلاله و عمّ نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز — وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد — واحدی لیک مرجع اضداد
اولی ترا بدایت نی — آخری ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی — باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیّر و تبدیل — فارغی از تحیّر و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال — از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی — همه آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع — نه بلای ترا ولا رافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام — با ولا پیشگان بلای تو کام
دام چه بود فریب جاه و جمال — کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو — کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رهم منه دامی — تا پی کام خود زنم گامی
بگذار خودم رهی بنمایی — در حریم دلم دری بگشایی
غایب از من مرا حضوری بخش — بسروری رسان و نورم بخش

ای بس آتش‌پرست باد بدست کرده عمری بخاک دیر نشست
بوده با هیمه تا سالها هم‌بست تا برافروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان سر دم قد چو عود الصلیب ترسا خم
رویش از آتش گشت سیاه خویش از فعلهای زشت تباه
ناگهان برق رحمتی جسته دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبه عنایت خاص مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گرچه هستم بقید هستی بند هم تو بر تو میدهم سوگند
که مرا انجنان سبکی انگار در دلم ظلمت شکی مگذار
رخت در دار ملک دینم نه جای در کشور یقینم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن پای تا فرق غرق نورم کن
دیده ده سزای دیدارت جانی آرام جای اسرارت
چند باشم ز خود پرستی خویش بند در تنگنای هستی خویش
وارهانم ز ننگ این تنگی برسانم برنگ بی‌رنگی
می‌پرد مرغ همتم گستاخ در ریاض امید شاخ بشاخ
که ز بام تو دانه چینم که ز نامت نشانه بینم

پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسر فقر سر بلندم وار

سوی تو بار ها شتافته‌ام / بار جز بار دل نیافته‌ام

چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان برم / مکن از حلقهٔ سگان بدرم

من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باک اگر نشینم بس / از صف دوستان نه‌ایم بس

که چو سگ گر پر از شر و شینم / بر درت باسط الذراعینم

بود عمرم سفید طوماری / در کف هیچ بی‌سیه کاری

از برای سواد آن نامه / دل من محبر و زبان خامه

روزگاری در آن قلم زده‌ام / از خطا و خلل رقم زده‌ام

کس نیابد در او نوشته خطی / گر نه در ضمن آن بود سقطی

نیست حرفی در او مصون ز عوج / چون الف بلکه کاف وش همه کج

چون به پیش تو راز پنهانم / آشکار است تا بکی خوانم

بر تو این نامه بر نشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی

چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامه خطا و خلل

زآب عفوش ورق بشوی نخست | بس بکلک کرم که در کف تست
بهر آزادیم برات نویس | وز خطاها خط نجات نویس
مپسندم از ان صحیفه خجل | یوم نطوی السماء کطی السجل

در نعت حضرت سید المرسلین و امام المتقین و خاتم النبیین علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

جامی از گفت و گو ببند زبان | هیچ سودی ندید چند زبان
پای کش در گلیم گوشهٔ خویش | دست بگشا بجیب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه گیری از سر گیر | گوشهٔ دامن پیمبر گیر
روی دل در بقای سرمد باش | نقد جان زیر پای احمد باش
قاید الخلق بالهدی والعون | شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب سلالهٔ بطحی | امّی لوح خوان ما اوحی
فیض امّ الکتاب پروردش | لقب امّی خدای از آن کردش
لوح تعلیم ناگرفته ببر | همه زانچه از لوح داده خبر
قلم و لوح بودش اندر مشت | زان نفرسودش از قلم انگشت
آنکه شق قمر کند چو قلم | بقلم گر نبرد دست چه غم

از کنشت دفتر همه پاک   ورقی کر سیه نکرد چه باک
بر خط اوست انس و جان راسر   کر نخواند خطی ازان چه خطر
داشت اندر دهانش درجی پر   واندران درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک دران   کسری افکند سنک بدکهران
بود لعلش سهیل رخشنده   سنک را رنک لعل بخشنده
جون سهیلش رفیق سنک آمد   سنک در دم عقیق رنک آمد
سنکلی کم زمهره تسبیح   در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه جون سنک   در خموشی ز نعت او یکرنک
نه که او بود کان نقد وجود   کان بی سنک جون تواند بود
شرح خلقش که خلق ازان عاجز   کی کماینبغی توان هرکز
محمدت جون بلانهایه ز حق   یافت شد نام او ازان مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم   حر فهایش عیان بیان و میم
جون رخ حور کرکنار او   کشته پیدا دو کوشواره او
با دو حلقه ز عنبرین مویش   آشکارا دو جانب رویش
دال آن کز همه فرود نشست   دال نازش کرفته بر سر دست

آمد الحمد اول قرآن / پس الف لام میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول / ساز الف لام از و بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل / نام او در بدایت تنزیل
چون شد این نام آن خجسته اشد / میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع / مظهر کل و نسخهٔ جامع
ثبت در روی بلون بی لونی / کلمات آلهی و کونی
جان او موج خیز علم یقین / سر لاریب فیه اینست این
بود هم بحر مکرمت هم کان / گوهرش کان خلقه القرآن
قم فاندر حدیث قامت او / فاستقم شرح استقامت او
صبح رویش ز والضحی اوضح / منشرح صدرش از الم نشرح
کحل مازاغ سرمهٔ بصرش / ما طغی وصف پاکی نظرش
پایهٔ ارتقاش ثم دنی / ذروهٔ اعتلاش او ادنی
چشم تنگ سیه دلان هدفش / جعبهٔ تیر ما رمیت کفش
رانده بالا ز همت والا / رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلقی کسی که قرآنست / خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور — می فرستم تحیتی از دور

لست اهدی سوی الصلوة الیه — یا مفیض الوجود صلّ علیه

و علی آله و اصحابه — و وارث علمه و آدابه

در خطاب زمین بوس حضرتی که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوات ازکاها و من التحیات انماها

ای دل و دیده خاک نعلینت — رشتهٔ جان شراک نعلینت

شده ادیم رخم بخون جگری — تا چو نعلین زیر پا سپری

پدلی که در وفای تو بود — که چو نعلین رخ بپای تو سود

خاک نعلینت ار نه دوست پرست — کردی از نعل مرکب تو بت

در رهت خاکم از پی فاقه — گه فرس را بران و گه ناقه

روی مجنون بران زمین اولی — که بود پایه ناقهٔ لیلی

ای خوش آن سرزمین که منزل تست — یا برانجا گذار محمل تست

هرکجا بگذری چو باد بهار — ندهد جز شمیم مشک تتار

ارض بطحا که زیر پای تو بود — خاک نعلین عرش سای تو بود

بهرکش آمد بچشم اهل نظر — خوشتر از جزو کرده لعل و گهر

میزند سنگ ریزه رودوشش / طعنه بر چشمه و در منضودش

خاک یثرب که با گلت آمیخت / آب روی زمین روضه بریخت

هر گیاهی کزان زمین خیزد / نافه در جیب یاسمین بیزد

خس و خاری که روید از دمنش / نک آید ز سوری و سمنش

ساخت روضات که کعبه تماست / حرم عصمت و حریم صفاست

کی بود با دلی ز غم خسته / حامی احرام آن حرم بسته

برده با چهرهٔ غبار آلود / سوی آن روضهٔ شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته رخساره‌ها ز گرد سفر

پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب خرقهٔ صبر

گرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیدهٔ سرشک فشان

کی بود کز برای روز بهی / خاطر پر امید و دست تهی

رو در آن قبله‌گاه حشمت و ناز / پیش سینه نهاده دست نیاز

دم بدم در معنی سفته / خالی از لاف و دعوی رفته

یا نبی الله السلام علیک / انما العز و الفلاح لدیک

بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم ده
بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق دست بوس تو مرد / دست بیرون کن از یمانی برد
مهر روی تو هوش برد از من / بنما روی خود ز برد یمن
چون تویی دیده ور بباغ بلاغ / همچو نرگس ز سرمهٔ ما زاغ
سویم افکن ز مرحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بگشا ز حقهٔ یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن / گریهٔ من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکر خند
لب بجنبان پی شفاعت من / منگر اندر گناه و طاعت من
گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان پست / افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من
خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر

عرش چون شد براه شرع تو بست / تا رسیدش بپای بوس تو دست
فیض جانها زجان پاک تو باد / عرش‌ها دون عرش خاک تو باد

گفتار اظهار دولتخواهی و مدحت گزاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه وسلطانه واعلی امره وشانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان / جز اولوا الامر منکم از پی آن
چون اولوا الامر ساخت پیرایه / شرع و دین با نبی است همسایه
بلکه حق راست سایهٔ ممدود / واندران سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایهٔ فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سپهر اعلی پای
تاجداران مسند تمکین / جمله ظل اللهند فی الارضین
لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل
کو سر افسر سپهر افرازی / قبلهٔ مقبلان ابوالغازی
شاه سلطان حسین آنکه ببست / چرخ را عدلش از تعدی دست
حق تعالی زفیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آیینهٔ وداد جلا
منعکس شد در و صفات علا

دید در وی خرد بنور قدم
سلطنت را قرین چپس و حشم

داد نامش ازین دو اسم شگرف
درج در وی رموز حرف بحرف

برپرا سنان سین او زده صف
شرف کاخ دولتت و شرف

جعد لامش چو زلف خوبان خم
بر لوای ظفر بود پرچم

طاکه هست از عطای شه حرفی
بست حاتم ز جود ازان طرفی

دهر چون طایش لقب کردست
شد معین کزان سبب کردست

هست در ضمن این سه حرف فنا
نقد اسمای تسعه و تسعین

الفش راستی ز نون برتر
تیر فتحست بر کمان ظفر

غنچهٔ جاش نقد هشت جنان
سینش از شاخ سدره داد نشان

یاش عشرت و شرع و عرش مجید
از تقابلش آمدست پدید

نون او نیم دایرست و بطبع
سبقت آرا برین دو ایر سبع

زیر این نه رواق مینا فام
چون شود گفته این همایون نام

آید از هر یکی بجای صدا
خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضا جوی است
بر در دولتش دعاگوی است

تا پسندای رضای او گردد　　گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار　　چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نیست　　جز در حق امیدگاهش نیست
گر رعیت و گر سپاه ویند　　همه آسوده در پناه ویند
چون برآمد بعدل و جودش نام　　چشم دارم که درهمین ایام
گردد ازین طالع مسعود　　همه عالم جو مهدی موعود
آنچنان کز ظلام ظلم ضلال　　عرصه دهر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان　　همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند هم بازی　　گرگ و آهو کنند همرازی
پای رنگ ار در آید اندر سنگ　　دست گیری طمع کند ز پلنگ
پس کند شیر شرزه از شر و شور　　خارد از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست　　شب بره گرد آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون　　صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد او سازکار شوند　　یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کارگه بندد رخت　　کار بر اهل ظلم گردد سخت

جون بود لفظ سیم گاه رقم   پیش اهل قلم شبیه ستم

جود او سیم را براندازد   گنجهای را ازان بپردازد

پر کند از نوالها نوال   شکم حرص و معده آمال

مستحق ناکشیده ذل طمع   جوع آزش رسد بحد شبع

سایل از جست و جو بیار آمد   روزیش بی سوال پیش آید

سازد القصه فر دولت شاه   کارها را بموجب دلخواه

دولت شاه جهان فرخنده است   که جهان زان جو تن بجان زنده است

باد آن جان همیشه پاینده   زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس با ترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای بشاهی بلند آوازه   کرده آیین خسروی تازه

دل تو نقد عدل راست محک   زینت جون دال و لام از آن منفک

شد جو با عین عاطفت دل تو   متصل عدل گشت حاصل تو

حق ز شاهان بغیر عدل نخواست   آسمان و زمین بعدل بپاست

سلطنت خیمه ایست بس موزون   کش بود راستی و عدل ستون

گر نباشد ستون خیمه بجای   جون بود خیمه بی ستون برپای

شاه باشد شبان و خلق همه / رمه و گرگ آن رمه ظلمه
بهر آنست های و هوی شبان / تا بیابد رمه ز گرگ امان
چون شبان سازکار گرگ بود / رمه را آفت بزرگ بود
لطف بر گرگ کار بی خردست / رحمت بر رمه بجای خودست
گرت افتد برحمت میلی / رمه باشد بان ز گرگ اولی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و برّه گریخته را بدوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم وفا
در شبانی بره نهاد قدم / برّه کرد ناگه از رمه رم
برّه میشد دوان و او در پی / کرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش پست شد ز سختی رگ / دست و پا سوده باز ماند از تگ
موسی او را گرفت و بنشاند / اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت / نرم نرمش کشید دست به پشت
کاین رمیدن پی چه بود آخر / زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود / نز برای خود از برای تو بود

شاز

گر ترا با تو واگذاشتی   لطف خویش از تو دور داشتی

بهر گرگ و پلنگ خون‌آشام   طعمهٔ چاشت میشدی یا شام

آنکه‌ش جا بگردون خود کرد   عزم رفتن بسوی مقصد کرد

چون ندیدش ز رنج قوت تن   پای او را گرفت بر گردن

نیست در وقت ناخوشی و خوشی   هیچ کاری فزون ز بارکشی

بارکش بار تا بروز شمار   در سرای سپهر و ربا بی بار

حق تعالی چو در شبانی او   دید آیین مهربانی او

گفت با قدسیان گروه نه   آنکه خلقش بود بدین خوبی

شاید ار قدر او بلند شود   در جهان شاه ارجمند شود

بر سر خلق سروریش دهند   ره بگوی بمیر نیش دهند

همه در سایه اش بیا سایند   سایه وش سر بپای او سایند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت است بموجب راستی و عدالت

چیست دانی نبید چرخ اثیر   حکمت اندر وجود شاه و امیر

تا بود پشت بی پناهان را   تا دهد داد دادخواهان را

مهربانان

نیکخواه جهانیان باشد ... بر همه خلق مهربان باشد
ظالمان را ز ظلم باز آرد ... دست مظلوم را قوی دارد
عدل را پیشوای خود سازد ... کار ها را بعدل پردازد
نص قرآن شنو که حق فرمود ... در مقام خطاب با داود
که ترا زان خلیفگی دادیم ... سوی خلق جهان فرستادیم
تا نهی ملک را ز عدل اساس ... حکم رانی بعدل بین الناس
هر کرانی ز عدل دستور است ... از مقام خلیفگی دور است
گیرد از دیو درس ظلم سبق ... عدل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را ... گشته نایب مناب شیطان را
چون بود سایهٔ خدا سلطان ... کی پسندد خلافت شیطان
نشود مر خدای را پایه ... تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول ... نکنی از طریق شرع عدول
شرع را نصب عین خود سازی ... چشم بر غیر آن نیندازی
چون بکاری بکاری اندیشه ... شیوهٔ راستی کنی پیشه

اول از ابشرع سازی راست　　انکه آری بجای سینی کم وکاست
زانکه میزان معدلت شرع است　　شرع اصلست وغیران فرع است
هرچه بنود بوفق آن میزان　　عدل نامش منه که ظلمست آن
دور باشد ز طور دین داری　　گرکنی ظلم و عدل پنداری

در بیان انکه طمع را که از جملهٔ آفتست با منقبت عدل منافاتست

هرکرا دل بعدل شد مایل　　طمع از نان خلق گو بگسل
طمع و عدل آتش و آبند　　سرد و یکجا قرار کی یابند
جون بگوید طمع در مسکن　　عدل بیرون گریزد از روزن
از طمع جون بود گدا را ننگ　　کی پسندد شاه را بدان آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر　　ظلم جوبی ز بهر زر و زیور
زیور شاه وصف ثنای بس　　کو مده دل بزر و زیور کس

پند مأمون با فرزند خویش

بابسر گفت یکشبی مأمون　　کای در اقبال و بخت روزافزون
جون رسد نوبت خلافت تو　　حرص دنیا مباد آفت تو
هرکرا از خلیفکی خدایی　　نشود سیر نفس بد فرمایی

سیر شکل شود از آن زر و سیم | که کشند که ز چوه که ز تیسم

قطع اطناب اطناب و ختم بر دعای استجابت مآب

جامی اطناب در سخن نه سزاست | قصه کوتاه کن که وقت دعاست
نه دعایی که شاعرانه بود | از ره صدق بر کرانه بود
خواهی آنها ز ایزد متعال | گر بود در قیاس عقل محال
یا بود زار زوی نفسانی | مختصر بر زخارف فانی
بل دعایی قرین صدق و صفا | مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در و جاه و حشمت دنیی | هم در و عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز | کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش چنان جا کن | که نداند برون ز عدل سخن (تراند)
شرع را پیشوای حکمش دار | حکم او را ز شرع دور مدار
هر چه باشد ز عدل شرع برون | مده او را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان | باقیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید | ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی کش بخیر راه نماست | او خود اندر زمانه بی همتاست

ور پناهش پناه عالم باد / بالنبی وآله الامجاد

گفتار در ترغیب مسترشدان آگاه بمداومت تکرار کلمهٔ لا اله الا الله که مفتاح سعادت و مصباح عبادت است

ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف زاید بلوح دل همه سال

گشته در کارگاه کن فیکون / تختهٔ نقشهای گوناگون

چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تختهٔ تو سیاه

حرف خوان صحیفهٔ خود باش / هرچه زاید بشوی یا بتراش

دولت آینهٔ خدانماست / روی آینهٔ تو تیره چراست

صیقلی وار صیقلی میزن / باشد آینه‌ات شود روشن

هرچه فانی ازو زدوده شود / وانچه باقی درو نموده شود

صیقل آن اگرنه آگاه / نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش درکشیده بکام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نبوی ماند نه رنگ

هست پرکار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطهٔ زین دوایر پرگار / نیست بیرون ز دور این پرگار

چه مرکب درین فضا چه بسیط — هست حکم فنا بجمله محیط
بل که مقراض قهرمان حق است — قاطع وصل کل ما خلق است
هرچه سر میزند ز جیب بقا — می بُرد بر قدش قبای فنا
شد وی نفس راست علت دو شاخ — تنگ کرده برو جهان فراخ
کشمکشانش دو شاخ بر گردن — می برد تا بخدمت ذو المنن
دو نهالست رسته از یک بیخ — میوه شان نفس و طبع از توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار — و آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثی است صغیر — اندر و مضمحل جهان کبیر
هرکه روی از محدثش تافت — ره بکنجی از آن مثلث یافت
عقل و اندر زیرکی سر کنج — که درو نیست ما و من را گنج
بو حنیفه که در معنی سفت — نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هدی — آن مثلث مباح و پاک اولی
این مثلث بکیش اهل فلاح — واجب و مفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی که زد جامی — شد ز پستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که یک جرعه — خورد و بخشش بنام زد قرعه

جرعهٔ راحتش بجام افتاد   قرعهٔ دولتش بنام افتاد

جون تو از تنگنای رخنهٔ لا   چستی افتاد کار با الّا

گرچه لا داشت تیرگی عدم   دارد الّا فروغ نور قدم

گرچه لا بود کان کفر و جحود   نیست الا کلید گنج شهود

جون کند لا بساط کثرت طی   دهد الّا ز جام وحدت می

آن رهاند ز نقش بیش و کمت   وین رساند بوحدت قدمت

تا نسازی حجابی کثرت دور   ندهد آفتاب وحدت نور

دایم آن آفتاب تابانست   از حجاب تو از تو پنهانست

گر برون آیی از حجاب توئی   مرتفع گردد از میانه دوئی

در زمان و زمین و کون و مکان   همه او بینی آشکار و نهان

هست از آن برتر آفتاب ازل   که درو افتد از حجاب خلل

تو حجابی ولی حجاب خودی   پردهٔ نور آفتاب خودی

گر زمانی ز خود خلاص شوی   مهبط فیض نور خاص شوی

جون بر آن فیض یابد استیلا   هم ز لا وارهی هم از الّا

نفی و اثبات بار بر بندد   خاطرت زیر بار نپسندد

کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور

هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر

بیکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد

دیدهٔ ظاهر تو بر دگران / دیدهٔ باطنت بحق نگران

اشارت بآنچه گفته اند که الصوفی کاین باین

هر که حق داد نور معرفتش / کاین باین بود صفتش

جان بحق تن بغیر حق کاین / تن ز حق جان ز غیر حق باین

ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته

از درون آشنا و همخانه / وز برون در لباس بیگانه

راه اهل ملامتست این راه / وز غرامت سلامتست این راه

خیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند که لا یطلع علیک ملک فیکتبه ولا نفس فتعجب به

ذکر گنجست گنج پنهان به / جهد کن و او ذکر پنهان ده

بزبان گنگ شو بلب خاموش　　نیست محرم درین معامله گوش

بدل و جان نهفته گوی که دیو　　نبرد پی بدان بحیله و ریو

نفس را مطلع مساز بران　　تا نیفتد ز عجب رخنه دران

بر ملک نیز کشف آن مپسند　　ورنه زان راز برگشاید بند

کند آنرا بی بقا و ثبات　　ثبت در طی دفتر حسنات

اشارت بکشف و اظهار آنکه در نفس کلمهٔ طیبه اشارتی هست بستر و اخفاء آن

حرفها را بوقت نطق و بیان　　شفه آمد منصهٔ اعلان

گر تامل کنی درین کلمه　　بنگری حال حرفهاش همه

بی گمان دانمت بدان گروی　　که یکی نیست زان میان شفوی

مخرج حرفهاش جز شفه است　　نسبت آن سوی شفه سفه است

وین اشارت بدان بود که مدام　　بایدش در حریم ستر مقام

این سبق پیشه کن چه روز و چه شب　　بی فغان زبان و جنبش لب

پیش روشن دلان بحر صفا　　ذکر حق گوهرست و دل دریا

پرورش ده بقعر آن گهری　　که نیاید بلب ازان اثری

تا خدا سازدش بنصرت و عون　　گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بآنکه در ترکیب و ترتیب حروف کلمهٔ طیبه اشعاریست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

نیست در لا اله الا الله
بحقیقت بجز سه حرف آله

جمله اجزای این خجسته کلام
شد ز تکرار این حروف تمام

گر بجویی درین کلام شگرف
غیر ازین حرفها نیابی حرف

این سه حرف ذکا خلاف جهات
کرده آنرا بصورت کلمات

کلماتی که گشت ازان حاصل
زان عیان شد مرکبی کامل

بس درین جمله لفظهایی پیچ
غیر اسم آله نبود هیچ

همچنین معنیش که اصل اصول
اوست در اصطلاح اهل وصول

در همه رتبهای امکانی
چه مجرد چه جسم و جسمانی

سریان دارد و ظهور اما
سریانی برون ز دانش ما

ز اختلاف شیوعات شیون
می نماید جمال گوناگون

میکند در همه مراتب سیر
مختفی در حجاب صورت غیر

بل که محوست صورت اغیار
لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض کبراء العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شی ظهر بما یدعی الظاهر الله
الله و

معنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه

کانچه خوانند مشرکان نقش خدا — گرچه بالا شد ز فرط جهل و سعی

نیست آن در حقیقت الا حق — که بود عین هستی مطلق

سر دو پیشند فی الحقیقه یکی — نیست قطعا درین دقیقه شکی

درمیان نیست از کمال وفاق — فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنان که بجهت اجتماع عوام و استجلاب منافع معاش از ایشان مجلس آرایند و بر سبیل جهر و اعلان بذکر اشتغال نمایند

میزند شیخ ما ز شور و شغب — صیحه صبحگاه و بی شب

حزب اوراد صبح میخواند — خویش را حزب حق میداند

سر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق و پشت در محراب

صف زده گردش از خوان کله — درفکنده بشهر و لوله

جیت آن شیخ ذکر میگوید — لوث غفلت بذکر میشوید

ناگهان مردکی دوید از در — کرد در گوش شیخ و یاران سر

که فلان خواجه یا امیر رسید — حضرت شیخ را محب و مرید

شیخ و اصحاب او ز دست شدند — از شراب غرور مست شدند

ذکر را شد جان بلند آهنگ · که از آن مردم آمدهم جنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف · ذاکرا نزاد رون زلب تا ناف
آن یکی بر دهان کف آورده · وز کف خود طپانچها خورده
وان دگر جیب خرقه چاک زده · دم بدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهایهای دروغ · کرده آغاز گریهای دروغ
گفته هرکس که دیده آن گریه · بذه فریة بلا مریه
خنکی چند کرده خود را گرم · نه زخالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد · رو بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و الهام · فرق گوید میان حال و مقام
سر تجرید و نکتهٔ توحید · گوید اما مشوب با تقلید

تمثیل

مرد لوزینه پز جواز گیشه · سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فریاد · هستم از سیر و بوی او از او
لیک حشوش بطعم گوید و بوی · حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف بآخر انجامد · شیخ از گفت و گو بپا رامد

مرد قوال را دهد آواز
تا کند پردهٔ سماع آغاز

جنبد از گوشهٔ بد آوازی
نغمه سازی ترانه پردازی

نغمه سازی که دف گرفته بچنگ
آیدش نغمه خارج آهنگ

بس که بلغم شود گلوگیرش
سرفه آید بجای تحریرش

حلق از صوت پرخراش ورد
گردن ذوق را بازه برد

قول قوال چون بدین منوال
گرم شد جست صوفی فی الحال

دیگران هم موافقت کردند
می ز جام موافقت خوردند

یکی از جیب یکی ز راست وان
گردشان حلقه بسته پیر و جوان

هیچ یک را بدل قبولی نه
پای کوبان ولی اصولی نه

همه بر بانگ نای و دف رقصان
لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال

رقص ناقص بسوی نقص بود
جنبش کاملان ز نقص بود

میزند مرغ جان نشان پر و بال
تا رهد باز ازین حضیض و بال

گرچه هر دو زیک صدا و ندا
بهوای سماع جسته ز جا

این یکی بر فلک کشیده ردی
وان دگر رفته تا بتحت ثری

این یکی سوده سر بچرخ برین — وان دگر رخت برده زیر زمین

تمثیل

جغد بیکس نشسته پهلوی باز — جون ازانجا دهند شان پرواز

باز سازد ز قصر شه خانه — جغد پرد بکنج ویرانه

میل هر کس بسوی مسکن اوست — روی هر مرغ در نشیمن اوست

جون بوقتی که مصلحت بینند — صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان — بهر اطعام قوم سفره و خوان

سفره از حرام مالامال — همه چیزی درو بغیر حلال

نانش از گندمی که شحنهٔ شهر — از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی — که ربود دست ترک یغمایی

خود بحرمت ازانچه کردم فاش — صد ره افزون دگر حوایج آش

وجه حلوا و خرج پالوده — داده تردامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه زنان — کنده زانجا بغصب میوه کنان

شیخ و یاران او بشهوت و آز — جون بسفره کنند دست دراز

زندان سان شره برایشان راه — که فراموش کنندم بسم الله

آن یکی را گرفته تلواسه — که خورد بیشتر ز همکاسه
لقمهٔ از شتاب کم خاید — کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نهفته می‌نگرد — لقمه و چمچه‌اش همی شمرد
گر کند در حساب چمچهٔ غلط — گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود — توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و خست را — لیک سازد بهانه سنت را
می‌نهد آن دگر ز نفس دغل — لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان — می برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه مایه برکات — هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد آن مقتضای طبع خسیس — لیک بر حاضران کند تلبیس
چون شکم زاش و نان بینبارند — سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص — فاتحه خواند الکهی اخلاص
لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا — نرود از بروتشان بالا
باد انفاس شان ز نفس تباه — چون نیابد بسوی بالا راه
کند لعنت شود فرود آید — سبلت و ریش شان بیالاید

چونکه نبود از طعامشان رو / کار بندند امر فانتشروا

همه با معدهای آگنده / همه با خاطر پراگنده

شکم همچو طبل پیش نهند / روی در خوابگاه خویش نهند

نه ز انوار ذکرشان شرری / نه ز حال سماعشان اثری

حاصل ذکر درد گردن و سر / اثر رقص ضعف پشت و کمر

اکلشان هم نتیجه آزه / نه بجز خواب و خمیازه

صحبت باکشان ز صدق و وفاق / مایه صد هزار کذب و نفاق

روز دیگر ازین قیاس بگیر / نیست حاجت که من کنم تقریر

روز و شب کار این و پیشه چنین / آه اگر بگذرد همیشه چنین

نجنا ربنا من تدنسنا / و وقنا من شرور انفسنا

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر خود علامات و امارات آن ذکر گردد نصب ابراز از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم جهر دارد بلکه ذکر جهر از آن بهتر است زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر محقق است و احتمال غیر آن

و آن دگر شیخ پیش خلق جهان / کرده خود را علم بذکر نهان

چشم پوشیده لب فرو بسته / نفس از حرف و صوت بگسسته

پا بدامن کشیده سر در جیب
یعنی افتاده‌ام بکنج غیب

پشت پای برین جهان زده‌ام
چشم بر اوج لامکان زده‌ام

گر فقیری ز دور جنبیده
گفته با او مرید دزدیده

دور شو دور تا ز لجهٔ راز
جانب ساحلش نیاری باز

شیخ بیچاره زو سم و خیال
غرق بحر امانی و آمال

کاهی از فکر زن فتاده به بند
که فرومانده از غم فرزند

که بفکر عمارت خانه
خویشتن را گرفته مردانه

که بدوکان تیم گشته گرو
بهر تحصیل اجره در تک و دو

که بتخمین و ظن گرفته قیاس
دخل حمام و آسیا و دخراس

که فرو رفته در چه کاریز
ز آب آن غله کشته و پالیز

کاهی از دست نفس بدفرمایی
از شریعت نهاده بیرون پایی

رفته از همت فرومایه
در جوال خیال همسایه

بر زن و دخترش فکنده نظر
هر یکی را جدا کشیده ببر

دست برده بغبغب پسرش
تا کند یک دو بوسه از شکرش

او درین شغل و عالمی مغرور
که نشسته است در مقام حضور

قلب او ذاکرست و لب خاموش   قالبش آرمیده جان در جوش

ذکر حق را نهفته میگوید   راه دین را نهفته می پوید

ذکر قلبی کند بصدق و صفا   نه لسانی چو ذکر اهل ریا

وای ازین ابلهان گمره داد   منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست   بجز آمد شد خواطر چیست

باطنی همچو خانه زنبور   که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری   که کشد نیش بر تن عوری

میرسد زهرناک از چپ و راست   میزند زخم خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی   نه حصاری ز عصمت مولی

میخورد زخم لیکن افسردست   نیست آگه که زخمهای خوردست

بامدادان کر آفتاب نشور   شود افسردگی ز جانش دور

در رو آن زخمها پدید آید   دل و جانش ز غم بفرساید

بس نه ذکرست آن که وسواست   نیست این فربهی که آماسست

ذکر اگر نیز هست چهرست آن   نیست تریاق بلکه زهرست آن

گرچه بسته دهان زد گر بلند   نصب کرده بران نشانی چند

چشم پوشیده و لب خاموش
سر فکنده فرو بسینه و دوش

این سراسر فغان و فریاد است
که مرا ذکر خفیه اوراد است

روز تا شب بذکر میکوشم
ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیک اینجا که عقل برکار است
این نه اخفاست بلکه اظهار است

گرچه از یک نشانه کرد گذر
کرد برپا دو صد نشان دگر

روستایی ز دست باران جست
رفت و در پای ناودان بنشست

حکایت غوریی که در منارهٔ پنهان شده بود و فریاد میکرد که ما را اینجا مجویید که من اینجا نیستم

ساده از تکاو عرصهٔ غور
کرد روزی بسوی شهر عبور

مانده و گرسنه ز راه تکاو
بر کتف توبره بپا گرگاو

اوفتادش گذر بدو کانی
دید پر نان و نان خورش خوانی

بی تکلف گذشت و خوش بنشست
کرد بیرون ز زیر پشمین دست

صاحب خوان جو بود اهل کرم
نزد از منع و زجر با او دم

جون از آن نان و خوان بشهلای
خورد چندان که داشت گنجایی

توبره زیر سر نهاد و بخفت
صاحب خوان جو آن بدید آشفت

کفت برخیز هان وهان برخیز — زود تر زین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده
دم بدم میرسد یکی سرهنگ — میکند سوی هر الاغ آهنگ
می کشد در قطار خویش ترا — می کشد زیر بار خویش ترا
می بزد بار کش بهر سو یت — می کند ریش پشت و پهلویت
مرد غوری چو این سخن بشنید — توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت — هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید — ترس ترسان در ان مناره خزید
از قضا بهر سود و سودایی — خاست از شهر شور و غوغایی
شد گمانش که شور سرهنگست — کش بسوی الاغ آهنگست
بانگ میزد که من نهان شده ام — وز جفایی تو در امان شده ام
زود بگذر سخن مگوی اینجا — من نهانم مرا مجوی اینجا
بل که خود زین دیار دور مکن — همچنان در تکاپو عزم من
صد سخن پیش ازین قبیل بودش — لیک هر یک خلاف مقصودش
همچو آن ساده دل که از دغلی — ساخت بر دگر سر نشان جلی

ذکرش آمد برون ز پرده پسر — بر خیال سر او هنوز مُصر

در بیان آنکه آنچه گذشت مذمت ذکر سرّ و جهر نیست بل که مذمت جماعتی است که آنرا وسیلهٔ لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

آنچه کردم بیان درین گفتار — نیست بر ذکر سرّ و جهر انکار
غیر ذکر خدا چه سرّ و چه جهر — نیست دل را نصیب و جان را بهر
هست انکار من بران که کسی — سازد آنرا وسیلهٔ هوسی
خویش را ز اهل حق کند بدروغ — تا ستانند بهای تره و دوغ
زیر پای آورد کتاب خدای — تا نهد شیشهٔ شراب بجای
عشر زرین بدزدد از مصحف — تا کند زیب چنگ و زیور دف
سازد از نیزهٔ حسین درفش — تا بپای یزید دوزد کفش
خود نزیبد ز مردم دانا — جز برای خدا ذکر خدا
زیرک هوشمند نقد نفیس — کی پسندد طفیل جنس خسیس
هر که از بود خویش یافت خلاص — شد مشرف بخلعت اخلاص
چون ز اخلاص گشت دولتمند — ذکر او خواه پست خواه بلند
وانکه در ماندهٔ وجود خودست — صید دام شقاوت ابدست

سر او جبر او تمام ریاست — وز ریا کبر رست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب حق

از زمان از ریا و عجب رهی — که شوی پیر را زمین و رهی

هست در نفس دارو کبر بسی — که نداند بغیر پیر کسی

نفس افعی و پیر خضر شعار — کو رمی سازد ز زمرد وار

نفس دیو است و پیر نجم بدی — رجم دیو است کار نجم بلی

کیست پیر آنکه هست یکسر مو — پسیه از ظلمت وجود برو

گرد از تاب آفتاب ازل — مو بمو ظلمتش بنور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین — سر الشیب نور اینست این

آنکه پیر از بیاض موی بود — مسخرهٔ کودکان کوی بود

مرکزان دولت از کجا یابد — که بر او نور کبریا تابد

گوش کن از حکیم نادره گوی — که ز بلغم بود سفیدی موی

کی شود حاصل ای بعقل علم — نور حق از رطوبت بلغم

تا کی ای ساده دل ز ساده وشی — ریش صابون زنی و شانه کشی

من گرفتم که ز آب صابونت — شد چو کافور موی شبگونت

جه بود در ترازوی امید
وزن این یک دو موی سفید

نور می بایدت در دل کیر
که دلست از خدای نورپذیر

نور نا تافته ز روزن دل
مشکل افتد بگوی و برزن کل

نور بر آب و کل ز دل تابد
آب و کل روشنی ز دل یابد

شمعکی بر زند ز خانه علم
رخت بربندد از میانه ظلم

نور حق جون ز دل ظهور کند
ظلمت تن جه شرّ و شور کند

آنچه تو از حدیث مصطفوی
ور نشان و لی همی شنوی

کر برویش کسی نظر بکشاد
بی توقف خدایش آمد یاد

از نشانهای مقتضای این نورست
ورنه آب کل از خدا دورست

جون درین نور پیر شد فانی
خواندش عقل پیر نورانی

پیر جون یافتی از و مکسل
ورنه یکدم ز جست جو مکسل

ور بدر کوبکو بجوی اورا
هر کجا یافتی ببوی اورا

جون از و بوی جذب عشق آید
کر شوی خاک پای او شاید

ورنیابی مایت از تک و پوی
روز جای دکر بجوی و ببوی

در بیان معنی رباعی که منسوبست بیکی از سلسلهٔ خانوادهٔ خواجگان ماوراء النهر قدس الله تعالی اسرارهم ع با هر که نشستی و نشد جمع دلت ٭ وز تو نرمید زحمت آب و گلت ٭ زنهار ز صحبتش گریزان می باش ٭ ورنه نکند روح عزیزان بحلت

آن بود بو که چون باو برسی ٭ برهی از هزار بو الهوسی
خاطرت زانجذاب پنهانی ٭ جمع سازد ز هر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت ٭ برساند بسر جان و دلت
از زمین و زمان برون بردت ٭ وز زمین و مکان برون بردت
از می عشق بیخودت سازد ٭ وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری ٭ مس قلب تراست اکسیری
تا شود زر مس تو زان اکسیر ٭ بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم قایم باش ٭ تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود بر تراش روز بروز ٭ سبق عشق و ورزش فقر آموز
تا که آید ز فر دولت او ٭ نسبت جذب عشق بتو فرو
گرچه عاریتست اول کار ٭ ملک گردد ترا خود از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون ٭ چون شود کم ز شغل گوناگون

اوری سوی پسر روی نیاز / بسر رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از سر نو / پست گردی برای یک پرتو
تا فتد بر تو پرتوی زان نور / افتی از گفت و گوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا / مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ ان صفت زان سان / که نباشد زوال آن آسان

در حث طالب بر مراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رویة المخلوق یعنی رونده راه می باید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر ناصیهٔ جمیع مخلوقات کشد

سر مقصود را مراقبه کن / نقد اوقات را محاسبه کن
باش در هر نفس ز اهل شعور / که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش / بگذر از خلق و جمله حق را باش
رخت همت بخطهٔ جان کش / بر رخ غیر خط نسیان کش
در همه شغل باش واقف دل / تا نگردی ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست ناسوتی / حامل شاهباز لاهوتی

گر از و تربیت نگیری باز | آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر | گردد از این و آن فساد پذیر
تربیت چیست آنکه بیگه وگاه | داریش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش از هوای و هوس | روی او در خدای داری و بس

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس الله تعالی سره می فرموده که دوام مراقبه نادر است و از این طایفه اندکی کسب آن کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند بندگشای | نقش غیر از دل مرید زدای
گفت راهی که حق شناس سپرد | پی مقصود خویش ازان ره برد
دولت ورزش مراقبه بود | که بمقصود رسید ازان ره زود بمقصد
دیگران کان طریق نسپردند | پی بمقصود دیر تر بردند
باشد آن براه مرد صاحب سیر | لیکن آمد دوام آن نادر
گروت را هوای آن ره خاست | مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه | بری از هزار اندیشه

مقالات پیر کار دیده با جوان نورسیده

شد جوانی ز سالکان طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب پرمایه — وان جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر پستانه می نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاده و زنم
کش مبادا شود در آن پاچین — از گل آلوده جامه یا نعلین
پیر چون آن بدید گفتا ای — خرّمت هم آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه داری ای مغفّل دل
از گل و آب جامه بتوان شست — که شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید — خونت از دیدگان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس الله تعالی سره می فرموده که بنای کار را بر نفس باید کرد اشتغال بوظیفه واهم زمان از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول گردانید و نفس را نگذارد که ضایع گردد

خواجه پاک نفس پاک نفس — روّح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا زدست — کار خود بر نفس بنا کردست

هیچگه پیش و پس پی نگرد / نقد خود جز نفس پی نشمرد

ما مضی فات والمؤمل غیب / نیست جز وقت نقش اندر جیب — نقدش

جیکند از سر شعور وقوف / سر نفس را بحق آن مصروف

شده امروز و دی و فردایش / نقطه حال گشته ماوایش

شغل حالش سترده است از دل / ذکر ماضی و فکر مستقبل

خارج از اختلاف روز و شب است / وقت فرزند او و او چو ابست

ابن وقت اگر تصرف حال / باشد او را بحول احوال

ورز قید تصرفش بدرست / وقت فرزند او و او پدرست

نیست او ابن وقت ابو الوقتست / وقتش ایمن ز وصمت مقتست

وقتها را بقدرت مولی / می کند صرف افضل و اولی

امام شافعی رضی الله عنه گفت عمری گرد صوفیه گردیدم ازیشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه انّ من العصمة انْ لا تقدر

شاه دین شافعی مطلبی / گفت عمری پی خدا طلبی

کرده ام طوف گرد درویشان / نکته دو شنیده ام زیشان

هر دو پاکیزه و پسندیده / بتر از وی عقل پسنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران / که بود بی توقفی گذران
هر کجا تیز بگذری چون تیغ / وا نگردد بوای وای و دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی / لیک تاثیر او قویست بسی
اثرش بر ولی که می آید / ابد الابدین همی باید
جهد کن کان اثر جنان باشد / که ترا آرزوی جان باشد
قاطع از بهر دشمنت این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه زانکه هست دشمن هش
هش چه چیزست آگهی ز خدا / دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو / ما بقی دشمن برونی تو
گر شود دشمن درونی نیست / باک از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی

یک از نفس بی مروت تو ‌ ‌ ‌ دفع ایشان چو نیست قوت تو

لطف حق دیگری برانگیزد ‌ ‌ ‌ کز یک حمله خونشان ریزد

تا تو آسوده راه حق سپری ‌ ‌ ‌ هرچه جز راه حق از آن گذری

ظاهر ارگرچه خصم بدکارست ‌ ‌ ‌ در حقیقت ترا مددکارست

وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام ‌ ‌ ‌ می نهد کام سی در پی کام

گر بصورت نمی نماید دوست ‌ ‌ ‌ بحقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن آن عارف که گفت دوستان من عالم همه دشمنند و دشمنان این عالم همه دوست

عارفی گفت هرکه یارم شد ‌ ‌ ‌ خصم جان امیدوارم شد

جوهر من مناسب خود یافت ‌ ‌ ‌ رویم از حق بجانب خود تافت

مرد حق زان گرانتر داند ‌ ‌ ‌ که دلش را ز حق بگرداند

وانکه با من ز دشمنی زد دم ‌ ‌ ‌ دوستدار من اوست در عالم

رویم از خود بتافت و در حق کرد ‌ ‌ ‌ قبله‌ام وجه حق مطلق کرد

گر از آن به بپیش عاشق زار ‌ ‌ ‌ که کند روی خود بجانب یار

دشمنان جهان بمذهب من ‌ ‌ ‌ دوستان اند و دوستان دشمن

دوستان

تا تو در بند نفس و سوایی / دشمن خود ز دوست نشناسی

نیست بر رهروان ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله تا روی است / هم بهر جانبیت پهلوی است

پهلوی راست سوی گلشن غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب

در میان دو پهلویت پیوست / نفس دشمن نهاد کرده نشست

از چپ و راست جنبش و عمل / هر چه آید بری ز نقص و خلل

یا براندازدش بحرص و هوا / یا بیالایدش بعجب و ریا

هر که باشد جز او چه جن و چه انس / چه ز جنس بشر چه دیگر جنس

یا گریزان شود به لاحولی / یا موافق بفعلی و قولی

لیکن این نفس شوم بدکاره / که هم آغوش تست همواره

نه بتدبیر ازو توان رستن / نه بتندی و نیز ازو توان جستن

در نگیرد بدو نه مهر و نه کین / سر اعدا عدوک اینست این

در معنی بیان ان من العصمة ان لا تقدر

این دو رکعت را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدی

بود آن کز خدای عز و جل … عصمت آمد نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رایی … ندمدت بران توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت … که شود آرزوی شور و شرت
مطرب آری بخانه می نوشی … شاهد ازا کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست دسترست … که جو از ار کس شود هوست
برکشی تیغ خون او ریزی … خاک و خونش بهم آمیزی
عصمت این که صاحب دیوان … نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر امید عزت و جاه … عالمی را ز دود جامه سیاه
عصمت این که همچو شحنه شهر … نیست با سرکیت قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی … و استانی بظلم تاوانی
عصمت این که نیستی قاضی … که چو باشی ز خواجه نا راضی
مالش از حکم پایمال کنی … خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این کز احتساب ترا … نیست حظی بهیچ باب ترا
تا به بهتان و ربا نه زنی … بی گناهی بتازیانه زنی
صد از ین عصمت ار نفسی … که ندارد بدان شعور کسی

گر دهم شرح آن دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود

زانچه گفتم دلت گران نکنی / وهم تعریض این و آن نکنی

من که عیبست پای تا بسرم / کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در جهان چه کار و چه بار / غیر من دیگریست کارگزار

من زبان او سخن گزارنده / بل که خامه او نگارنده

در حقایق بچشم عامه مبین / حرف و نقش از زبان خامه مبین

خامه آمد ز دست جنبش گیر / دست در دست قدرتست اسیر

قدرت آمد اراده را تابع / وان ارادت ز علم شد واقع

علم فایض ز واهب فیاض / کز مبراست فیضش از اغراض

لیکن آن علم اختیاری نیست / فیضانش بجز اضطراری نیست

علم فایض چو گشت فتوی ده / که نوشتن ز نانوشتن به

تابع او شدند کارکنان / شد نوشته بهر ورق سخنان

سر این سلسله ببین که کجاست / جنبش ما بقی از آن سر خواست

سر چو جنبید کی بود ممکن / که بود ما ورای سر ساکن

گر ترا این نوشته ناید خوش / مشکن خامه را و دم درکش

خامه زانکه درین نوشتن خط ... مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امر دگر بخامه مضاف ... عیب خامه چه میکنی زگزاف
هرکه از چوب بر سگ آید کوب ... باشد از جهل سگ گزیدن چوب
چوب را درمیانه کاری نیست ... درکف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز میکند دندان ... اینک آن چوب زن خوش خندان
درکف قهر حق من آن چوبم ... که بسگ سیرتان رسد کوبم
گرکسی را بود خیال نطق ... درمیان نیستم من اینک حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شده منافی اثبات اختیار آدمی نیست و در تحقیق معنی اختیار و جبر

نزد فعل را چه خیر و چه شر ... آنچه گفتم ز اختیار بدر
آن بود اختیار در هر کار ... که بود فاعل اندران مختار
معنی اختیار فاعل چیست ... آنکه فاعل چو فعل را نگریست
ایزد اندر دلش بفضل رشاد ... در خیریت وجود نهاد
یعنی آنش بدیده خیر نمود ... کامد آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد ازان ارادت و خواست ... گرد ایجاد فعل سینه کم و کاست

درک خیریت اختیار بود ... وان به تعلیم گرو کار بود
هرچه این علم و خواست شد سببش ... اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب ... اضطراریست نام آن در باب
باشد از اختیار و قدرت دور ... فاعل آن بود بران مجبور
همچو برگ درخت و شاخ شجر ... که بجنبد ز باد شام و سحر
هرکه در فعل خود بود مختار ... فعل او دور باشد از اجبار
گرچه از جبر فعل او دورست ... اندران اختیار مجبورست
ورچه بی اختیار کارش نیست ... اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب از سوال که چون بنده فاعل مختار در اختیار خود مجبور باشد
پس اختیار وی بجبر راجع شود پس حکمت تکلیف وی با وامر و نواهی چه

گر تو گویی چو بندهٔ مامور ... هست در اختیار خود مجبور
اختیارش بجبر شد راجع ... وان بود امر و نهی را مانع
کس نگوید بسنگ کز لب بام ... چون بیفتی مکن بخاک مقام
یا ز پستی هوای بالا کن ... از بن کوه بر سرش جا کن
کس نگوید باب کز تک چاه ... مطلب بی رسن ببالا راه

یا چو دلو از رسن شود پاره — در تک چاه رود کر باره
گویمت نکته‌ای بوجه صواب — که شود زین سوال صعب جواب
حق چو تعیین جمله اعیان کرد — صفت هر یکی دگرسان کرد
ساخت احوال شان بهم مربوط — شد یکی شرط دیگری مشروط
خوردن نان نهاد شرط شبع — خوف و امید شرط زهد و ورع
بهر آن امر و نهی کرد عباد — تا شود ظاهر انقیاد و عناد
زید را گر نه نهی بودی و امر — در ادای زکوة و خوردن خمر
کی شدی پیش غایب و حاضر — انقیاد و عناد او ظاهر
زان چشیدی عواید درجات — زین کشیدی شدائد درکات
زان پدید آمدی صفات جمال — زین هویدا شدی نعوت جلال
ورنه در وقت زید بود کار — نیست در فعل و ترک آن مختار
اختیاری چنان که هر چه خدا — خواست کار او ز فعل و ترک بجا
او تواند خلاف آن کردن — غیر از آن را بظاهر آوردن
بود پیش از وجود ما شیطان — در میان فرشتگان پنهان
بود از جنس جن و لعنت او — مستجن بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا صادر
نشد آن سر مستتر ظاهر

بس بود امر و نهی شرط ظهور
فعلها را ز بندهٔ مأمور

نی پی آنکه بنده را در دست
اختیار تمام و کامل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت پور سبکتگین دو غلام
گلرخ و لاله روی و سرو خرام

هر دو در پلهٔ بها همسنگ
هر دو در حله صفا یکرنگ

با یکی بود شاه را نظری
که نبود آن نظر بدان دگری

زانکه می دید لایحش ز جبین
سر دولت بچشم آخر بین

کس بر آن سر چو اطلاع نداشت
آن تفاوت گزاف می پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه
که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح
کی سزد بی مرجحی ترجیح

دو گهر هر دو حاصل از یک کان
هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر
وان دگر در قلاده را زیور

هر کسی موجب دگر بگفت
گوهر نکتهٔ دگر می سفت

آن دگر گفت شاه بی بدلست
ذات و نعتش منزه از علل است

انکه مقبول شد بقرب و وصول کان من غیر موجب بقبول
وانکه مردود شد ببعد و غضب کان من غیر علة و سبب
وان دگر داد علم و دانش داد گفت باشد طریق عشق و وداد
مبتنی بر مناسبت در ذات یا در اسمای ذات و فعل و صفات
هرکجا این مناسبات فزون نشاه عشق پیش و جذب درون
وان دگر گفت چند بحث و جدل ملهمانند صاحبان دول
شاه باشد براز ها ملهم گر بود هر سپاه را مبهم
پیش او پست سر کارعیان گر ندانند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزون هم میکند شب اندران سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه نقد در کیسهٔ کیاست شاه
هرچه شاه در ضمیر می کردند همه در لوح جبههٔ شان میدید
آنچه نادان بگفت و گو داند خرده بین از جبین فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام که کند امتحان آن دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست که دران قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر می بود تا شود وقت امتحان موجود

بی نبرده بوقت کار نخست | ناید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون | کل امر بوقته مرهون

امتحان شاه آن دو غلام

شاه روزی باتفاق شکار | خیمه بر پشه زد ز شهر و دیار
زانکه جز در شکار نتوان کرد | ورزش کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست | بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود | ور بود لهو آن ز سهو بود
شرزه شیری ز پیشه غفته کشید | که پلا نرا ز بیم زهره درید
آمد و بر کنار بیشه نشست | بر همه رهگذار پشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بی شک | که زنم آن دو نقد را بمحک
سیم و زر تا نیوفتد بگداز | سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و پیش نشست | سخن شیر پیش ایشان راند

نشاند

گفت خیزید و ساز کار کنید | با وی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد امر
پادشاه و تبرا کردن از حول و قوت خویش

آن یکی چست از زمین برجست — تیغ جست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم — هرچه حکم تو بندهٔ آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو — باشد آن هم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم — جز دروغ و بهانه هیچ نیم

آلتی ام بدست کارگزار — نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کارساز بود — نسبت آن بمن مجاز بود

کار خود کن که کارساز تویی — معنی آرای این مجاز تویی

گر توانم دمی توانم کرد — ور دهانم شوی توانم خورد

فعلم از دست قدرت تست — دست من آستین آن دست است

دست جنبد ز آستین آری ... لیک ناید ز آستین کاری

پیش آنکس که راست بین باشد ... فعل جنبش ز آستین باشد

دست تا از آستین جنبانست ... جنبش آستین چه امکانست

تا تو برنامدی بصورت سن ... نشد اثبات فعل و قدرت من

عین ممکن چو پیش چشم شهود ... نیست فی حد ذاته موجود

فعلش از ذی وجود چون باید ... نیست از نیست بود چون باید

این مثل یاد کن که صاحب هش ... ثبت العرش گفت ثم انقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان بادشاه

آن دگر یک چو حکم شاه شنید ... سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم ... چه کشی زار زیر این بارم

آهویی ام ز عمر نا شده سیر ... آهوی را چه تاب پنجهٔ شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس ... که شریفی شود فدای خسیس

گر نتابم ازین حکایت رو ... حجت من بس است لا تلقو

ماندن از ساحت حضور تو دور ... به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز خسران ... که دهی فوق طاقتم فرمان

جون بما لایطاق افتد کار / رسم راه پیمبر است فرار

این و امثال این بسی بگفت / شاه زان گفت و گوی تلخ آشفت

شیوهٔ شاه نیست آشفتن / واندر آشفتگی سقط گفتن

شاه باید که بردبار بود / در سخن صاحب وقار بود

هرچه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف

شاه جون اضطراب او میدید / زیر لب نرم نرم می خندید

خندهٔ همچو برق عالم سوز / نه جو صبح دوم جهان افروز

مشو از لطف بادشاه دلیر / که بود خنده اش جو خندهٔ شیر

او بقصد تو می کند دندان / تیز و تو می شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه ایشان بفعل مامور به بود بل که غرض آن بود که انچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

جون گذشت از حد آن جحود و عناد / شاه گفتا خدات خیر دهاد

جند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبان زان مباد آلوده

امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود / پست معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته ام چه زین و چه شین / از شما بینمش برای العین

هرچه در هر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است

تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می باید

کی بود امر مقتضی وجود / فعلها را درین نشیمن بود

عهد مامور ازان کند نهی مر / ترک ایشان بجا به یوسر

اشارت بدانکه امر بر دو قسم است ایجادی و ابتلایی

بر دو قسم است امر اگر یابی / امر ایجادی است و ابتلایی

امر ایجاد امر کن باشد / که مفیض نو و کهن باشد

ز و تخلف نمیکند مدلول / زانکه او علت و این معلول

امر ابتلایی از حکیم ازل / صیغه افعل است و لا تفعل

بر قوی روشنست و بر عاجز / که تخلف ازان بود جایز

سوال غلام گناه کار از صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست / قدرت و فعل زید و عمرو از تست

می امر و میکنی امداد	زید را در حصول فعل مراد
می کنی امر و میشوی مانع	عمر را کان شود زوی واقع
این تفاوت در میانشان زچه خاست	آن جبر از اولیا واین زاعداست

جواب بادشاه از سوال غلام

کفت بر عارفان بود معلوم	که شما حاکید و من محکوم
هرچه ظاهر ز زین وشین شماست	موجب مقتضای عین شماست
هرچه عین شما تقاضا کرد	فیض جود من آن هویدا کرد
زید بر لسان چون استعداد	پیش جودم در سوال کشاد
امر و تکلیف خویش خواست نخست	مطلبش شد چنانکه خواست درست
بعد از ان روبجست وجو آورد	میل فعل مکلف به کرد
دادمش باز هرچه کرد طلب	کردمش مومن مطیع لقب
کرد ان اقتضا حقیقت عمر	که مکلف شود بنهی و بامر
وقت او چون بترک شد مصروف	شد بعصیان سرکشی موصوف
هرچه ظاهر ز جمله اعیانست	سربسر مقتضای ایشانست
این بود سر انکه در محشر	چون شود آشکار سر قدر

هر که باشد ز اهل نفس و نفس | نفس خود را کند ملامت و بس
همه بر نفس خویشتن مویند | همه بر نفس خویشتن گویند
جز تو تنها دگر کس براه تو نخ | بل یداک اوکتا و فوک نفخ

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد | قابلان را قبول و استعداد
این تفاوت چراست در قابل | این چو مدبر است وان مقبل
نظر لطف سوی قابل کن | هر کرا مدبر است مقبل کن

جواب

گفت اعیان همه صفات مرا | صور شد و شیون ذات مرا
وان صفات و شیون مذکوره | صور ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو الصوره را تغیر حال | در صور هم نفوذ جعل محال
صورت این صور که اعیانند | هم بران سیرت و بران سانند
اختلافی که در صفات و شیون | بود در مستقر عز بطون
گشت در عین این و آن ساری | غیر آن چون شود دگر طاری
کی دهد دست جعل جاعل را | که موافق کند قوابل را

سوال دیکر از زبان غلام

کفت شاها جو فعل و نیت من … هست بر وفق قابلیت من

قابلیت بجعل جاعل نیست … فعل فاعل خلاف قابل نیست

هرجه قابل بحسن استعداد … خواست فاعل بمقتضاش داد

جون شناسا شدم بدین معنی … دستم از کار داشتن اولی

انجه در من سرشته شد ازل … جون نیاید جز ان بفعل و عمل

جنبش و فعل من جه کار آید … کوشش و سعی من جه افزاید

تا بکی روز کار رفته سودن … خواهم از کار و بار آسودن

جون توانم که سیلی بکج برم … بی طلب در طلب جه رنج برم

جواب ان

کفت هر جا شد این شناسایی … موجب عطلت و تن آسایی

آن نشان شقاوت ازلی است … اثر لعن و طرد لم یزلی است

هرکجا شد سبب مجاهده را … محنت کوشش و مکابده را

آن دلیل سعادت و نجات … موجب نیل رفعت درجات

مثل آن جو آب نیل آمده … بر بلا و ولا دلیل آمده

قبطیان را ازو دهان پر خون   سبطیان را ازو روان افزون

هر کرا در طبیعت اطلاق است   خوردن قابضش چو تریاق است

هر کرا قبض باشد و قولنج   او ز قابض ملال بیند و رنج

هست قابض یکی و لیک هر جا   اثر دیگرش شود پیدا

اثرش در یکی دوا و علاج   در دگر مایهٔ فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل   هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه مع المکاشفین بسرّ قدر

ای مکاشف شده بسرّ قدر   پردهٔ جد و اجتهاد مدر

بگذر از خویش و در خدای گریز   بگسل از خویش و در خدای آویز

گرچه تو ز اختیار مأموری   لیک در اختیار مجبوری

پس درین کارگاه وهم و خیال   خویش را در مجاری افعال

هرچه جاری شود برو افعال   بنگر زو و نیست بیرون حال

یا ز اسباب قرب و رضوانست   یا ز آثار بعد و خذلانست

گر ز قسم نخست باشد کار   نعمت حق شمار و شکر گزار

اذ من الشکر عمّ آلاؤه   و من الشکر دام نعماؤه

شکر باشد کلید گنج مزید / گنج خواهی مده ز دست کلید

ور ز قسم دوم بود کارت / شرم از نفس زشت کردارت

جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیشه گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر

کای خدا بنده گنه کارم / گرد خود کوهها گنه دارم

نیست غیر از تو عذرخواه توکس / عذر من عفو کوه کاه تو بس

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الآیة ان الامر ذم و حمد فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد تکونوا ادباء عالمین

متقی نفس خویش را چو شناخت / در شر و زشت وقایه حق ساخت

سپری شد به پیش حق که مدام / وارد او را آنکه زشتتر مدام

هرچه آمد ز جنس نقصان پیش / داشت مسند بنفس ناقص خویش

گرچه در کیش صاحب تفرید / ان تقاضا همی کند توحید

که همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب

لیک ازانجا که شیوهٔ ادبست / نسبت فعل شر بحق عجبست

همچنین از مقوله افعال　　هرچه دید از قبیل خیر و کمال

ساخت خاطر تهی ز داعیه خویش　　کرد حق را در آن وقایه خویش

نزد از نفس و فعل نفس نطق　　داشت بی واسطه مضاف بحق

تا نیفتد در آن فساد و خلل　　از ظهور و غرور نفس و عمل

نزند سر ریا و عجب از وی　　گردد اش نامه رعونت طی

اشارت الی قوله تعالی حکایت عن الخلیل علیه السلام و اذا مرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن ای　　ادب آموز از خلیل خدای

زانکه شرط اذا مرضت چو گفت　　در جزا در و هو یشفین سفت

شرط چون بود جنس سقم و مرض　　خویش را داشت اندران معرض

واو در ربط جزا که بود شگفت　　بخدا عز شانه و علا

تحریض علی الطلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

اودبوا النفس ایها الاصحاب　　طرق العشق کلها آداب

مایه دولت ابد ادبست　　پایه رفعت خرد ادبست

جز ادب نیست در دل ابدال　　جز ادب نیست داب اهل کمال

چیست ادب داد بندگی دادن — بر حدود خدای استادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن — بموازین شرع سنجیدن

با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق — ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا — راست کردن بحکم دین هدی

خطرات خواطر و اوهام — پاک کردن ز شوب نفس تمام

در ادای حدود بی تغییر — از غلو دور بودن و تقصیر

نه بافراط هیچ افزودن — نه ز تفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام در ادب طلبیست — کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست

گوش کن قصهٔ نصاری را — که چو کردند قبله عیسی را

بس که در شان او غلو کردند — دین و ملت فدای او کردند

سر زد از ستر جانشان ناگاه — کالمسیح بن مریم ابن الله

در مذمت رافضه

رافضی را اگر که رفض خرد — کرد بیرون نهاد پای از حد

گفت در مدحت علی سخنان — که نیاید جز از دروغ زنان

هست قدر علی از آن اعلی — که رسد فهم رافضی آنجا

خود علی را چه سنگ ازان افزون | کش ستایش کنند شتی دون
دون نکو بل ز دون بسی دون تر | در کمی از کم از افزون تر
همه را از زردی بدوش بردی | بحدیث نبی و نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیده در حضرت پادشاه خواند
و هیچکس تحسین نکرد جز جاهلی که با معانی سخن عارف نبود

شاعری در سخن دری پاره | در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت | بر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست | زانکه شاهند و شاه ظل خداست
نیست عاید بغیر صاحب دل | مدحت ظل بمدح صاحب ظل
هر دو روزی یکی نکو خوان را | که رساند بعرض شاه آنرا
نظم را حسن صوت می باید | تا ازان حسن او بیفزاید
پای تا سر قصیده را برخواند | حرف حرفش بسمع شاه رساند
در سخن واجبست حسن بیان | حق ازان گفت رتل القران
خواندنش چون بآخر انجامید | وز ادای سخن بیارامید
داشت شاعر باهل مجلس گوش | که بتحسین او کنند خروش

هنرمندی زان می کند جانی / کش ستایش کند هنر دانی

هیچکس دم نزد زبان نگشاد / داد تحسین آن قصیده نداد

ناگهان شهره‌ای بجهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور

بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی

مرد شاعر چو سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست

گفت بشکست از این حدیثم پشت / بلکه تحسین آن خسیسم کشت

ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا بکرد سیاه

آفرینی که این مغفل کرد / روز عیشم مرا مبدل کرد

هر چه از بوستان بی خردست / گر چه شاخ قبول بیخ ردست

شعر کافتد قبول خاطر عام / خاص داند که سست باشد و خام

میل هر کس بسوی جنس ویست / آنچه پخته است جنس خام کی است

زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ / چه شناسد صفیر بلبل باغ

جغد تا زد بکنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه

نیست چون دیده سخن سنجش / عار می آیدم ز تحسینش

همچنین رافضی بآن دغلی / چون کند مدح و آفرین علی

آید از مدح او علی را عار
وآفرینش بود علی را بار

[illegible]

گر تو گویی که میل دل هرگز
نیست خالی ز نسبتی جایز

رافضی بس و نی علی عالیست
میل چون از مناسبت خالیست

با تو گویم حکایتی دریاب
کز تأمل در آن رسی بجواب

حکایت آن رافضی که از یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و پرسیدن آن فاضل که کدام علی را علی را که معتقد تست یا آن علی را که معتقد ماست

شیعی پیش سنی فاضل
گفت کای در علوم دین کامل

بازگو رمزی از علی و نبی
که ترا یافتم ولی علی

گفت کای در ولای من واهی
از کدامین علی سخن خواهی

زان علی کش تویی ظهیر و معین
یا از آن کش منم رهی و رهین

گفت من گرچه اندکی دانم
در دو عالم علی یکی دانم

شرح این نکته را تمام بگوی
آن کدام است و این کدام بگوی

گفت آن کو بود گزیده تو
نیست جز نقش نو کشیده تو

پیکری آفریدهٔ بخیال
پهلوانی بروت مالیده
گر بزی پرتهور و بی باک
بندهٔ نفس خویش چون من و تو
در خیبر بزور خود کنده
بخلافت و لیش بسی مایل
بعد بوبکر خواست و یکبار
چون ازین ورطه رحت بست عمر
در تک و پوی بهر این مطلوب
با چنین وسم وظن زناوانی
این علی در شمارهٔ که و مه
وان علی کش منم بجان بندهٔ
بر صف اهل زیغ با دل صاف
بود از غایت فتوت خویش
قدرت و فعل از و زده سر بر

کذرانیدهٔ بر و احوال
بهر کین ورد غا سکالیده
کینه جویی و مفتن بی باک
فارغ از دین و کیش چون من و تو
برده تا دوش و دو ر افکنده
شد ابوبکر در میان حایل
لیکن آن بر عمر گرفت قرار
شد خلافت نصیب یار دگر
همه غالب شدند و او مغلوب
اسد الله غالبش خوانی
خود نبود آنقدر نباشد به
سطوت نفس شوم را کنده
بهر اعلای دین کشیده مصاف
خالی از حول خویش و قوت خویش
کنده بی خویشتن در خیبر

خود چه چیز که چنبر گردون | پیش آن دست و پنجه بود زبون
دید ز آفات خود خلافت را | بی ضرورت نخواست آفت را
هر چه بر دل نشیند از وی گرد | هست در چشم مرد آفت مرد
چیست گرد آنکه از ظهور وجود | زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود از انحراف مصون | کاید از عهده کارزار برون
بود با او موافق و منقاد | در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نقاب شدند | ذره سان محو آفتاب شدند
غیر از و کس ز خاص و عام نبود | که تواند بآن قیام نمود
لاجرم نصرت شریعت را | متکفل شدن آن ودیعت را
بود پیشتر کمال مصطفوی | گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی از پی | شد علی خاتم خلافت وی
اهلی از بیعتش ابا کردند | و اندران سرکشی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال | هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه رهبر چو علی | گر کسی پی کشد ز بی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر | عین بوبکر بود و عین عمر

لعن شیطان بکن که لعنت اوست   زشت باشد ز دوست لعنت دوست
نیست در هیچ معنی بجهتی   رافضی را با او مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو   زانکه موهوم اوست درخور او
علیی بهر خود تراشیده   خاطر از مهر او خراشیده

در بیان انکه اکثر خلق عالم روی پرستش در موهوم و مخیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند   رو بموهوم و خیال خود دارند
همه اندر خداپرستی فاش   لیکن آن از صفت خدای تراش
هر کسی بر امید بهبودی   بسته با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود درو کرده   مهر او در درونه پرورده
بعبادت اگرچه مشغولست   عابد آن اله مجعولست
روز محشر که بر عموم بشر   حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش   نبود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ظاهر   گردد انرا ز جاهلی منکر
چون تجلی که در معاد بود   همه بر طبق اعتقاد بود
بکن او را باعتقادی خاص   تشو ز قید هر اعتقاد خلاص

نیست حصری خدایرا وحدی ... که مقید شود بمعتقدی

تختهٔ خانهٔ عقاید باش ... در همه صورتش مشاهد باش

شو هیولای جمله معتقدات ... بو که یابی ز قید وحصر نجات

اشارت الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان ... ثم وجه اللهش متمم دان

یعنی آن سو که روی قصد آری ... تا حق بندگیش بگذاری

وجه حق کان بود حقیقت او ... باشد آنجا بسوی او کن رو

هیچ جا را نکرد استثنا ... پس بود عین حق عیان همه جا

عارف حق شناس را باید ... که بهر سو که دیده بگشاید

چند انجا جمال حق پیدا ... نگسلد از جمال حق قطعا

روی بهر چه زکار ورد مردم ... در قضای حوایج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود ... پردهٔ آفتاب او نشود

در حوایج خدایرا بیند ... جز شهود خدای را نگزیند

زانکه معلوم بنده نیست که کی ... بسر آید حیات فانی وی

دم آخر کسی کز اهل جهان ... داد بر مینیات مشاهده جان

جون برآرد سر از نشیمن خاک — جشم جانش بود بحضرت پاک

وان کزین منزل خراب کذشت ۲ خیزد از قبر تیره خوار و خجل

پشت بر آفتاب رو در ظل — لیک با ظلمت حجاب کذشت

تا ابد مایل هوا و هوس — ناکس الراس ماند آن ناکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی بر شطر مسجد حرام را بنا بر انقیاد امر حق و اتباع شریعت اوست والا هویت حق سبحانه و تعالی جنانکه در قبله مصلی هست در جمیع جهات هست

کر مصلی کند بوقت صلوة — روی در کعبه از جمیع جهات

باشد از حق بدان جهت مأمور — ورنه حق نیست اندران محصور

روی در روی او بود همه کس — نیست در قبله مصلی و بس

کرچه در هر جهت بود موجود — لیک در یک جهت شود مسجود

حق بود جون محیط کعبه جو شط — نیست این دو را زان هیچ نمط

تا کنی بر محیط ازان شط ره — کفت ولو وجوهکم شطره

ره ز شط در محیط بردن — هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه در جهة بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلیت

بمرتبه جسم تو جسمانی نهایات والا من حیث هو مبراست از جمیع امکنه وجهات

جون نه جسم است حق نه جسمانی / نه هیولاست نی هیولانی

باشد از حیز و جهت بیرون / وز حدود و مشابهت بیرون

هست من حیث ذاته الاقدس / صفت او همین تجرد و بس

لیک جون در مراتب امکان / گشت ظاهر بصورت اعیان

در جهان هر صفت که معروفست / بی تقید بجمله موصوفست

هرجه باشد ز جنس خیر و جمیل / هست ز اوصاف ذات او بی قیل

وانجه نقصی بود در ان واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه هست ان بذوق اهل سداد / از قصور قبول و استعداد

بس دلالت بران که وصف کمال / هست ز اوصاف ایزد متعال

حمد حق باشد و ستایش او / قابل مستعد ستایش او

وانکه از قابلست شر و قبیح / نه ز حق بهر حق بود تسبیح

بی اظهار این مراد و مرام / وارد است از نبی علیه السلام

انما الخیر کله بیدیک / لکن الشر لا یعود الیک

حق علم از بهر کشف این مقصود / در کلام مجید خود فرمود

هیچ چیزی ز نامی و جامد   نیست الا مسبّح و حامد

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب کشف و نظر در این متفق اند و بزبان مقال نیز می باشد چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قایلند و در حدیث است

حمد و تسبیح حق بدین قانون   که سراینده شد بعرض اکنون
بلسان دلالت آمد و حال   نه بترتیب لفظ و حرف و مقال
وین بسمع خرد شود مدرک   واندرین نیست هیچکس را شک
لیک ارباب کشف و اهل عیان   در جماد و نبات و هر حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات   در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و گویا   خالق خویش را بجان جویا
حمد و تسبیح حق همی گویند   راه قرب و رضا همی پویند
تیزگوشان که سمعشان مبدل   شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند   گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا   رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامد پیش   که نگفتش سلام بی کم و بیش

ابن مسعود گفت وقت طعام / می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش همی گفت بر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کدام قدیم است و کدام حادث و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد از مراتب و اقسام
هست اصل آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن / کرده نامش کلام اهل لسان
پیش آن کو بود بعلم علم / این کلام است متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار / آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مر او را قوالبند و ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال / یا بحس مدرکست یا بخیال

کلام

انچه مدرک همی شود بحواس   ظاهر آمد به پیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس ازان قاصر   هست بر اهل کشف بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود   آلت سمع آن خیال بود
درک او از سمع باطن آن مفهوم   سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت وگوی فرشتگان با هم   باشد از حرف و صوت آن عالم
هر ملک را در و مثالی هست   که دهد شان دران مقالی دست
منتج شود در ارواح   مثمر و حسن شود در اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان   قالبی باشدش دران میدان
وانچه بالا رود ز عالم گل   صورتی یابد اندران منزل
وحی و تنزیل رویت جبریل   هست از احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات   بشنوی یا ز عجم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم   سمع حس نیست اندران محرم
هر کرا شد گشاده راه خیال   اندران عالمش دهند مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود   زعم محجوب را بدان گرود
وانچه باشد ز دیدنی بیند   وامن از مکر دنی چیند

نسبت این جهان بدان جو نیست ‌ ‌ از حد عقل و فهم بیرون نیست

گفت شارع کحلقة تلقی ‌ ‌ فی فلاة بعیدة الارجا

شرح آن را کسی چه سان سنجد ‌ ‌ نیست زان سان که در بیان گنجد

چون سخن را کشید رشته دراز ‌ ‌ بسر رشته باید آمد باز

بود سر رشته ذکر بی ادبان ‌ ‌ از بی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفه دیگر از بی ادبان که در احکام شرع الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای خویش

دیگری زان فریق گویم کیست ‌ ‌ آنکه در سر عمل بوسوسه زیست

نیست در راه دین وظیفهٔ او ‌ ‌ غیر وسواس در نماز و وضو

ره سوی کوزه و سبو نکند ‌ ‌ جز در آب روان وضو نکند

خود چه آب روان که دریایی ‌ ‌ دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه ‌ ‌ یافت از دست ناقدان سکه

اینچنین جویها نبود آنجا ‌ ‌ که بود عرض و عمق آن دریا

بس وضوی رسول و صحب کرام ‌ ‌ چون وضوهای ما نبود تمام

شستن روی و دست و پا یکجا ‌ ‌ فرض شد در شریعت مختار

بهر تحصیل آن دو بار دگر — گشت سنت ز فعل پیغمبر

غسل چارم کدام و پنجم چیست — غیر وسواس دیو مردم چیست

گر کسی گویدت مکن اسراف — نیست اسراف سیرت اشراف

عذر گوید که بر لب جوییم — نیست اسراف هر چه می‌شوییم

گر چه نبود سرف در آب روان — هست در نقد عمر ای نادان

حیف باشد ازین متاع شگرف — که بوسواس دیو گردد صرف

تن بلوث نجاست آلوده — به ز وسواسهای بیهوده

دیو طبع است هر که وسوسه جست — فرخ آنکس که دل ز وسوسه شست

روی و ریش این همه چه میشویی — در نجاست گرفته گویی

غسل آن چون بحکم شرع نبی است — زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق از آن صورت طبیعت بست — که شود عادت طبیعت پست

شرع را چون بطبع بندی کار — از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی — چند گرد هوای خویش ستنی

طبع را پیشوای شرع کنی — شرع را گوست اصل فرع کنی

دل ببندی اسیر صد وسواس — داری از وهم لوث تن را باک

دیده از خاک و خس بپشناری … گرد بر پشت پای نگذاری

حکایت ساده دلی که در خواب دزد جامها و دستارش ببرد و ازار بر
گذاشت و او ازار از پای کشید در سر بست تا سرش برهنه نباشد

ابلهی رخت خود بخواب سپرد … رختش از تن کشید دزد و ببرد
جز ازاری که بود اندر پای … کش ز بی قیمتی گذاشت بجای
چون متاعی که با بها باشد … آفت دزد و تش از قفا باشد
کاله آن به که کم عیاری او … کند از دزد پایداری او
ساده دل چون ز خواب سر برداشت … دید گم گشته هرچه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو سه بار … نه کله بازیافت نی دستار
گفت اگر جامه رفت نبود باک … دلم از بی عمامگی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ گروه … مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست سر برهنه نشست … کرد بیرون ازار و در سر بست
که از آنجا که رسم شهر بوده است … کون برهنه ز سر برهنه به است
آنچه پوشیدنش ضرورت بود … بی ضرورت برهنه کرد و نمود
وانچه نبودنش بشرع رواست … یکدمش آن ابلهی برهنه نخواست

همچنین زاهد موسوس شهر	که نذارد ز شرع و سنت بهر
دفع وسواس کز سر تحقیق	فرض باشد بشرع اهل طریق
می گذارد ولی بغسل و وضو	میکند گاه پشت و شوی غلو
غسل اعضا سه بار اگر چه بس است	شوید او آن قدر که دست رست

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

آغازد

چون ز کار وضو بپردازد	برود تا نماز بگذارد
شوی وسواس او گر آید دیو	همچو خون در رگش در آید دیو
گه بگوید نیت پی در پی	گه بلا حول سازد آنرا طی
گه کند پست و گه بلند آهنگ	گه گزیند شتاب گاه درنگ
گاه تا دوش بر آرد دست	گه به پهلو فرو گذارد دست
گاه سر گاه ریش جنباند	گه چپ و راست رو بگرداند
گرد و رو نماز امام تمام	وان موسوس هنوز در احرام
خلق حیران که در چه کارست این	دیو خرم که یار غارست این
می کند از تکرر نیت	قصد کسب حضور و جمعیت
لیکن این معنی است بس مشکل	یک لحظه کی شود حاصل

کاش این فکر پیش ازین کردی   غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خر تیمار   برو آسان بسوی منزل بار
وانکه خر پسر در بیابان داد   بارش آخر به پشت خویش نهاد

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

راه وانی مرید خود را دید   که بقصد نماز می کوشید
بهر تحریمه دست بر میداشت   باز نا کرده اش همی انگاشت
همچنین بارها مکرر کرد   شیخ را حال او مکدر کرد
گفت ای جاهل این طریقه کیست   امر حق یا نه قول و فعل نبیست
نیست کار تو کسب جمعیت   رو همی گو که میکنم نیت
که سزاوار ریش و سبلت خویش   تا بمقدار حول و قوت خویش
یک دوگانه نماز بگزارم   صورت ظاهرش بجای آرم
بس به تکبیر دستها بردار   کز تو کافی بود همین مقدار
تو که کز تو آن نماز آید   که قبول خدای را شاید
هر پریشان کی با سامانی   جمع داند شد از پریشانی
سالها خون دیده باید خورد   تا شود فرد یکدم از خود مرد

در ذکر تفرقه اصحاب علی طرق شتی

خدمت مولوی چه صبح و چه شام / دارد اندر کتابخانه مقام

متعلق دلش بهر ورقی / در خیالش ز هر ورق سبقی

نه شبش را فروغی از مصباح / نه دلش را گشادی از مفتاح

نه بجانش طوالع انوار / تافته از مطالع اسرار

کرده کشاف بر دلش مستور / نور کشف و شهود و ذوق حضور

از مقاصد ندید کسب نجات / بیخبر از مواقف عرصات

از بدایه فتاده در خذلان / وز نهایه نهایتش حرمان

بی فروغ و اصول تیره و تار / از فروع و اصول کرده شعار

گرد خانه کتابهای سره / وز خری همچو خشت کرده چره

سوی سر خشت از آن که رو کرده / در فیضی برخ برآورده

قصر شرع نبی و حکم سنی / جز بران خشتها نکرده بنی

زان بمجلس زبان چو بگشاید / سخنش جمله قابلی آید

صد مجلد کتاب بنهاده / در عذاب مجلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست / پی نبرده بمغز ها که در وست

پوست آمد نصیب اهل حجاب   مغز با بهرهٔ اولوالالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد   افکند پوست تا بهیمه چرد
وانکه باشد بهیمه سیرت و خوی   پوست چیند همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست   مغز جز وحدت درونی نیست
هر که را رو بکثرتست و برون   پشت او سوی وحدتست و درون
او بکثرت گرفته است آرام   کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی   در نیابد ز جذب وحدت بوی
سر وحدت همیشه وحدانیست   هر چه کثرت همه پریشانیست
مرد را سالها ز کثرت فرد   روی باید بسر وحدت کرد
تا شود شمس همت وی   آفتابش رهد ز ظلمت فی
یکدم از خود جدا توانند بود   بی خود و با خدا توانند بود
سر بر اندیشه‌های گوناگون   لب بر افسانه دل بر افسون
آید از طعن عامه احیانا   سوی مسجد جناب مولانا
با چنین حال باطن معمور   نیز خواهد ز بی خیال و غرور
می کند بر دل این تمنا خوش   شرم بادش از آن عمامه و فش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس — حال ارذال ازان بشناس
این بود سیرت خواص انام — چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر — نیست جز خورد و خواب فکر دگر
صلح و جنگش برای این باشد — نام و ننگش فدای این باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس — شهوت بطن و فرج راند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو — واند از امر فانکحوا و کلوا
گر تجارت کند بنشد دیار — جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر پسر اجیر و رفیق — کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و ورز — یا بده یا بشهر باغ و تره
تخم حرص و هوای او پسر — ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه — غیر آنش نباشد اندیشه
که چه صنعت کند که سیم و زری — برباید ز دست بی هنری
ور بود اهل کیل و وزن و ذراع — نبودش ز آفتاب صدق شعاع
زدلش غیر ازین بجوشد غم — که خودش بیش یا فزو شد کم
این که گفتم حلال خوارانند — راست کاران و رستگارانند

گوش کن سیرت عوانان را / بتقلب درم ستانان را

نه چه گویم دگر مجالم نیست / پیش ازین قوت مقالم نیست

حرف ایشان خرد هیچ نکند / زانکه اندیشه هم گذر نکند

کم دونان وست دینان گیر / هم ازانان قیاس اینان گیر

تمثیل

برهی تیز میگذشت کسی / دامنش را گرفت بوالهوسی

که روان باش نام خویش بگوی / لقب باب و نام خویش بگوی

گفت روزی که زادم از مادر / نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفتمت تو هم بقیاس / نام آن هردو را ازین بشناس

بسته خاطر بکار خویشتنم / پیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران نینداختن

جامی این وعظ و تلخ گویی چند / خرده گیری و عیب جویی چند

شیوهٔ وعظ آن بود که نخست / فعل خود را کند بقول درست

چون شود کار او موافق گفت / گر دهد پند غیر نیست شگفت

پای تا فرق جمله عیبی و عار / چه کنی عیب عمرو زید شمار

زشت باشد که عیب خود پوشی / واندر افشای دیگران کوشی

گل بموی دروغ پوشد پیر / که بود موی من چو سنبل تر

زند آنکه ز بس تبه کویی / طعنه بر شاهدان بکم مویی

شب عمرت بوقت صبح رسید / صبح شیب از شب شباب دمید

شیب کافورسای چون کردی / بر سرت بخت گردم سیه روی

سردی آمد طبیعت کافور / چه کنی این طبیعت از وی دور

چرخ گردان جز این نمیداند / که آسیا بر سر تو گرداند

کس چو تو در سرای بیم و امید / ریش در آسیا نکرد سفید

منشین پیش لنبین بزیر غبار / خیز و غسلی در آب دیده برار

به طبیبان میار روی و مجوی / داروی کان سیاه سازد موی

هست بهر بیاض موی علاج / پنبه برداشتن ز ریش حلاج

هست عیبی بهر سر موی شیب / اینت یک پیری و هزاران عیب

سالها گر تو در هنر کوشی / این همه عیب را چه سان پوشی

گشت موی سرت سفید چو شیر / شد زمانه ترا بشیر نذیر

یا زلطفی هنوز دیدت بهر | شیرت از سر گرفت مادر دهر
موی در سر سفیدی افکندت | سر مویی نمی شود پندت
می کنی از بیاض شعر اعراض | روز و شب شعر می بری به بیاض
کاش میخواستی از مداد مداد | می کنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود | خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر نیوست بکسل از وی خو | لیت شعری الی متی تلهو
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ | کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
بیت نظم لطیف عمر شریف | کش مرض قافیه است و مرگ ردیف
دل گرو کرده بنظم سخن | فکر کار ردیف و قافیه کن
شعرها و بیت کس نشد ابداع | از مفاعیل و فاعلات دراع
می کنی زابلهی و خود رایی | صبح تا شام با د پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند | اعذب الشعر اکذبه گفتند
انچه باشد جمال آن ز دروغ | پیش اهل بصیرتش چه فروغ
وادی شعر کی شود ذریع | گر نه آبش دهی ز منبع شرع
شرع مر شرع را چو فرع شود | چون نهد پا بلند شرع شود

ور ندارد زعین شرح اثر — شرح نامش مکن که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخن در وی بدنیت شعرا روزگار تضمین از شعر ظهیر بیت

شعر در نفس خویشتن بدنیست — ناله من زخنت شرکاست

شعر در نفس خویشتن بدنیست — پیش اهل دل این سخن ردنیست

ناله من زخنت شرکاست — تن جو نالم زشر ایشان کاست

پیش ازین فاضلان شعر شعار — کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل وهنر — بودی زاده از فضول سیر

حکمت اصل وفرع ورزیده — بتر از وی شرح پسنجیده

مستمر بر مکارم اخلاق — مشتهر در مجامع آفاق

طیب انفاس شان شان مروح روح — جنبش کلکشان کلید فتوح

همه را دل زهمت عالی — از قناعت بر از طمع خالی

وه کزیشان بجز فسانه نماند — جز سخن هیچ در میانه نماند

کیست شاعر کنون یکی مدبر — که نداند زجهل هر ز بر

نکند فرق شعر را زشعیر — راحت خلد را ز رنج سعیر

زخنت

همت او خسیس و طبع لئیم
همه آفاق را حریف و ندیم

روز و شب کو بکوی و جای بجای
می دود چون سگان سوخته پای

تا کجا بو برد که یک دو سه کس
گشته جمع از پی هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب
از شراب و کباب و چنگ و رباب

افکند خویش را بمکر و دروغ
پیش آن جمع چون مگس در دوغ

کاه پیچد ز مهره و مار کند
با همه جنگ و کارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد
مزه گوید لطیفه پندارد

بس که آید از آن گروه درشت
سیلیش بر قفا و بر رو مشت

بدر آید از آن میانه که بود
بس پیر سرخ و چشم خانه کبود

با جهان چشم خانه و پس پیر
روی از آنجا نهد بجای دگر

تنها دست هیچکس خوانی
در همه شهر بهر مهمانی

که نرفتست تا سر خوانش
ننشسته طفیل مهمانش

نگرفتست کس پی گشتی
کنج باغی و جانب دشتی

که نجسته سراغ وی از پی
طی نکرد بساط عشرت وی

زو یکی گر بغار کرده قرار
ثانی اثنین گشته در بن غار

ور دو کس زو با پستعا نه شده ‌‌‌ از عقب ثالث ثلاثه شده
ور سه کس از قفاش پی زد کم ‌‌‌ چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق ‌‌‌ زو نرسته بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست وابرام ‌‌‌ شعر مذموم و شاعران بدنام
هرکه مخذول و خاسرش خوانند ‌‌‌ خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگر چه مختصرست ‌‌‌ جامع صد هزار شین وشرست
نیست یک خلق و سیرت مذموم ‌‌‌ که نگردد ازین لقب مفهوم

حکایت بر سبیل تمثیل

دو سفیه زبان بهرزه گشایی ‌‌‌ بتعصب شدند هرزه درایی
آن یکی رو بدیگری آورد ‌‌‌ گفت ای از نکال و خیر ان فرد
هرکی در زمانه دشنامی ‌‌‌ رفته بر لفظ خاص وعامی
یا زرفتت لیک میشاید ‌‌‌ که کس از وی زبان نیالاید
همه را کردم اندر ابیاتی ‌‌‌ تحفهٔ همچو تو گران جانی
آن دگر یک زبان بهرزه گشاد ‌‌‌ داد دشنام و ناسزایی داد
هرچه از روی بغض وکین میگفت ‌‌‌ ناسزا گوی اولین میگفت

همه اینها همه در ایشان درج / تا بکی میکنی ز ایشان خرج

چون زبان را همی کنی جنبان / چیزی آور که نیست در ایشان

همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شعر و بال

اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عدش برون امکانست / همه درجش درون آنهاست

شاعری گرچه ولد پدرم نیست / طرفه حالی کز آن گزیرم نیست

نکتهٔ الشعر قد یوکل / ویدکم در عرب شدست مثل

مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز

میکنم عیب شعر و میگویم / میکنم طعن سگ و می بویم

قیمت و قدر او بدو شکنم / طعنه بر شعر هم بشعر زنم

چکنم در سرشت من اینست / وز ازل سرنوشت من اینست

بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا

هرچه حق ساخت طوق گردن من / کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بل که برای غیر خود ست

فالذی خلقه انما خلقه لنفسه لا له فما اعطاه
الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم
انه مخلوق لربه یعلم ان الله خلق
الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه
اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین

آدمی را همیشه معتقدست / کو مگر آفریده بهر خودست
هرچه او را فتد مناسب حال / داندش از قبیل خیر و کمال
وانچه پندارد ش منافی آن / داردش از مقولهٔ نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست
حق پی هرچه آفرید او را / نیست امکان بران مزید او را
در حقیقت کمال او آنست / کز وجودش مراد یزدانست
حق نخواهد ز هستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما
هرچه در عرصهٔ جهان پیداست / هدف حکم اسمی از اسماست
گر نباشد وجود او با لغرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض
و لهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر ناید از شما عللی		که دران باشد از گنه خللی
آفریند خدا خطاکیشان		تا کنند از گناهها ایشان
تا کنند از گناه استغفار		حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه نشاء ملایکه ادراک این معنی
نمیکرد و لهذا ازین زبان طعن بر آدم علیه السلام
کشادند و بروی بفساد و سفک دما گواهی دادند

بود بیرون ز نشاء املاک		که کنند این دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم		میزدند از غرور دعوی دم
کای خدا ما مسبحیم ترا		سبحه خوانان مصلیم ترا
ز آب و گل صورتی برانگیزی		کاید از وی فساد و خونریزی
فاضل آنجا به پیشگاه قبول		چیست حکمت ز خلقت مفضول
گل بود خار و خس چه کار آید		پیش عنقا مگس چه کار آید
علم الله آدم الاسماء		کلها ای حقایق الاشیاء
اسم حق پیش صاحب عرفان		نیست الا حقایق اعیان
کرد اسما تمام تعلیمش		کرد اوصاف ذات تفهیمش

بعد ازان گفت او ملایکه را / انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور / همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا وراء ما علمت / ما علمنا خلاف ما نهمت
صنعت تست آفرینش ما / رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم / هیچ بروی فزود نتوانیم
پس بآدم رسید بار دوم / از خدا این نداکه انبئهم
بالاسامی التی بهم ظهرت / چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد / شرح آن نامها یکایک داد
زانکه هست از تمامی اشیا / آدمی کل و ما بقی اجزا
هرچه در جزو هست در کل هست / جزو را کوته است از کل دست
نیست در هیچ جزو کل بکمال / هست کل در جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا / همه معلوم او شود اجزا
ور شود جزو نیز مدرک خویش / ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بجود شود حاصل / بر کل جزوها بود جاهل

در بیان آنکه آدمی کلست و سایر اشیا بمنابه اجزا

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق درو واقع

نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش

متصل با دقایق جبروت / مشتمل بر حقایق جبروت

باطنش در محیط وحدت غرق / ظاهرش خشک لب بساحل فرق

یک صفت نیست از صفات خدا / که نه در ذات او بود پیدا

هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید و حی و قدیر

همچنین از حقایق عالم / همه چیزی درو بود مدغم

خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر / خواه کان یا نبات و حیوان گیر

صورت نیک و بد نوشته درو / سیرت دیو و دد سرشته درو

گرنه مرآت وجه باقی بود / از چه رو شد فرشته را مسجود

بود عکس جمال حضرت پاک / اگر ابلیس شد بنزد چه باک

هر چه در کنج کنت کنزا نهان / بود در وی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور و پیدایی / هستی اوست علت غایی

زانکه عرفان بود سبب آنرا / و اوست مظهر کمال عرفان را

دعاء داود علیه السلام با حضرت حق سبحانه در مناجات

خود گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق بپیغامبر در
جواب گفت کنت کنزا مخفیا فاجبت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز ... کای بر از افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق ... که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی ... مخفی از چشم هر گهر سنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر ... دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون ... بنمایم ز ذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز ... گردد احکام شان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه ... از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهر شناسی چند ... تا گشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار ... تا شود گرم عشق را بازار
روی خوبان بدان بیاراید ... عشق عشاق از آن بیفزاید
چیست آن گنج گنج ذات خدا ... وان جواهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات ... شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی ... لیکن از رتبهای امکانی

شد زیک جلوه ان جمال نهان ظاهر اندر مظاهر امکان

هر جمال و کمال فرخنده که بود در جهان پراکنده

پرتو آن کمال دان و جمال بهر تفصیل رتبهٔ اجمال

صفت علم را به بین مثلا جلوه کرد در مجالی علما

علم حق است کامد است بدید لیکن اندر مراتب تقیید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف بمرتبه جمع است وبعلمی که مضاف بمرتبه فرق است وعلی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استناد بحق چون بود حق ز قید ها مطلق

یا بود مستند بحق زان رو که برآید بصورت من و تو

قسم اول بود بنسبت ذات مستمر الثبوت والاثبات

نشود متصف بقسم دگر جز بوقت ظهور در مظهر

سر لنعلم که هست در قران قسم ثانی بود مصحح آن

ورنه قسم نخست از ادراک از حدوث و عروض باشد پاک

ذکر العلم مع کلا قسمیه فرعوا سایر الصفات علیه

در بیان اندماج واندماج شئون واعتبارات فی اول رتب الذات وعلم تمایز ایشان زیکدیگر لا علما ولا عینا وتمایز ایشان فی الثانی رتب الذات علما ولا عینا وظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقة مفصلا پس ظهور ایشان مرتبه انسان کل مجتمعة وحدانیة کما فی اول رتب الذات وذلک غایت الغایات ونهایت النهایات

بود جمله شئون حق زازل — مندرج در تعین اول

همه بالذات متحد باهم — همه در ضمن یکدگر مدغم

همه در شرح هیچ متواری — همه از فرق وحکم او عاری

درمیان شان تعدد وتمییز — خارجا منتفی وعلما نیز

بعد ازان در تعین ثانی — شد مفصل شئون پنهانی

شد حقایق زیکدگر ممتاز — امتیازی درون پردهٔ راز

امتیازی ز روی علم فقط — زامتیازات خارجی منحط

وازپی آن حقایق مذکور — آمد از موطن بطون بظهور

گرچه بودند باطن اندر ذات — ظاهر ذات بود چون مرات

عکس باطن نمود در ظاهر — گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن — منصبغ شد بصبغ هر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود — متعدد به پیش چشم شهود
زاختلاف شئونات ظهور — شد مرتب عوالم مشهور
اولا عالم عقول و نفوس — وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم باسرها اسما — نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخص از اشخاص — زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آئینه جمله کون ولی — همچو آئینه نکرده جلی
ننمود اندرو بوجه کمال — صورت ذو الجلال والافضال
زانکه بود این تفرق عددی — مانع از سر جمعی احدی
گشت آدم جلای این مرآت — شد عیان ذات او و جمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع — سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد اندرین مظهر — همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل — بر مثال تعین اول
گوئی این دایره مکمل شد — آخرین نقطه عین اول شد

مصحفی گشت جامع آیات — هستیش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم — که شناسد حقیقت آدم

واندر آدم حقیقت همه چیز — عین حق را حقیقت همه نیز

چندان عین را بچشم عیان — گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر از او در جهان نبیند هیچ — آشکار و نهان نبیند هیچ

لیکن این دولتی نه آسانست — بلکه خاص خواص انسانست

جانب آن اشارتیست نهفت — آن امانت که حضرت حق گفت

بر سموات وارض وما فی این — قد عرضنا الامانة فابین

لیس فی الکون کاینا ما کان — کاقل حملها سوی الانسان

غیر انسان کسش نکرد قبول — زانکه انسان ظلوم بود وجهول

ظلم آنکه هستی خود را — ساخت فانی بقای سرمد را

جهل آنکه هر چه جز حق بود — صورت آن ز لوح دل بزدود

نیک ظلمی که عین معدلتست
نغز جهلی که مغز معرفتست

ای نکرده دل از علایق صاف
مزن از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدادانی
جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد و بافتن کمل افراد انسانست نه ناسی
حیوانینی که اولیک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

عدائپان بمذهب عامه
حیوانست مستوی القامه

بهر ناخن برهنه پوست ز موی
بدو پاره سپر بخانه و کوی

هر کرا بنگرند کاین سانست
می برندش گمان که انسانست

وانکه خود را گمان برد ز خواص
میفزاید برین معانی خاص

شیخ خودبین برد ز نادانی
ظن که آن شد کمال انسانی

که کند خانقاه و صومعه جای
واکشد پا ز باغ و راغ و سرای

کند اسباب شیخی آماده
بنشیند بروی سجاده

ابلهی چند گرد او گردند
تابع گرد و ورد او گردند

بر خلایق مقدسش دارند
هرچه گوید مسلمش دارند

صد کرامت بنام او سازند
تا سلیمی بدامش اندازند

تابع

مقتدای زمانه خواجه فقیه — با درون خبیث و نفس سفیه

حفظ کردست جند پله — در پی آکنده از خران گله

سینه پر کینه دل پر از وسواس — کرد ضایع ببحث و گو انفاس

عمر خود کرده در خلاف و مری — صرف حیض و نفاس و بیع و شری

گشته مشعوف لا یجوز و یجوز — مانده عاجز بکار دین چون عجوز

با چنین کار و بار کرده قیاس — خویشتن را که هست اکمل ناس

همچنین تا بدرزی و جولاه — همه زین گونه اندر وی براه

هر کسی را بخود گمان اینست — که همین اوست آنکه انسانست

لفظ انسان ولی هر کس — زد از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی ز جای ویست — روی هر کس بفکر و رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام از الفاظ و عباراتی که میان ایشان گذشت مناسب فهم و حال خویش معنی دیگر خواستند

نحوی گفت در حضور عوام — کان که ناقص است گاهی تام

تام از اسم بهره‌ور باشد — لیک همواره بیخبر باشد

وانکه ناقص بود خبردارست   خبرش همچو اسم ناچارست
های بانک برکشید که هی   مولوی قول منعکس تا کی
پنجره را بعکس خوانی تام   تا بنقص خبر را نیی نام
تام آنکس بود که با خبرست   ناقص آنکز خبر نه بهره ورست
خبروت آمد دلیل آگاهی   جهل برهان نقص و گمراهی
پیش ارباب دانش و عرفان   کی بود این تمامی آن نقصان
صوفی بود دور بنشسته   عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت   گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام آن بود الحق   که در اسم حق است مستغرق
ساخت حق را ز اسم خویش بهره ورش   نیست از حالها سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد اسم خدا   نکند بی خبر ز غیر و سوی
نشود محو اسم حق اثرش   باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم سه و کلام یکی   نیست آگهی کس را درین مقام شکی
هر کسی زان کلام آمد پیش   معنی خواسته مناسب خویش
وین خلافی که میشود مفهوم   نیست ناشی ز اختلاف فهوم

تمثیل حال انسان بگندم که با وجود آنکه گیاه سبز است و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوت بفعل نیامده است اطلاق این بر وی میکنند اما مجازاً لا حقیقةً

پسر دهقان چو دانهٔ گندم / در زمین بهر کشت سازد گم
هفته‌ای را از زیر خاک کثیف / بر زند سر یکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد چند / شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر سر / دانهٔ وی هنوز تازه و تر
نورسی گر درین همه احوال / کند از پیر سال خورد سوال
کاین چه چیز است در مقابل آن / غیر گندم نیایدش بزبان
لیک پوشیده نیست مردم را / کانچه خاصیتی است گندم را
هست در وی هنوز بالقوه / فهی بالفعل عنه ممحوه
نه از او نان برد کسی و نه آش / نشود صرف در وجوه معاش
اسم گندم لبیب ذو تمییز / بتجوز کند برو تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود / بهر او دکان کشیده شود

نام گندم محاسب ارزاق / بحقیقت بر و کند اطلاق

آدمی را شود طعام و غذی / بلکه او را شود تمام غذی

هستی خود کند در و فانی / سر برآرد ز جیب انسانی

همچنین هرکه از زمین و بال / نکشیدست سر باوج کمال

جون گیاه فتاده برخاکست / نام مردم بر و نه ادراکست

مگر از تاب علم و آب عمل / همه احوال او شود مبدل

گردد از وی صفات نقصان کم / جون گیاهی که میشود گندم

آنکه شود اندر غذای همواره / جون غذا محو در غذا خواره

بزرگی نوع خود شود فایق / آنکه این اسم را بود لایق

لیک گر باز جویی آن انسان / که بود فعل و سیرتش این سان

یا پیش زیر گنبد دولاب / همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان
که اذا رأوا ذکر الله شان ایشانست و اولئک
الذین انعم الله علیهم در شان ایشان

سالها شد که روی در دیوار / دل برآرم بگرد شهر و دیار

تا بیابم نشان آدمیے — کاید از وی نسیم محرمیے

بروم خاک پای او باشم — نقد جان زیر پای او باشم

یک زمان یک زبان شوم با او — دو بگویم و دو بشنوم با او

جشم باشم جو مجلس آراید — گوش باشم جو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یادم — کند از دیدن خود آزادم

سخنش را جو جا کنم در گوش — سازدم از سخن دری خاموش

وه که زین کس نشانه پیدا نیست — اثری در زمانه قطعا نیست

هر کسی را برم گمان که ویست — جون شود ظاهر آنجان که ویست

یابمش معجبی بخود مغرور — طورش از اهل دین و دانش دور

نه ازین کار در دلش دردی — نه ازین راه بر رخش گردی

نه ز علم در آستینش خبری — نه ز سر وراثتش اثری

سخن او بغیر دعوی نی — همه دعوی و هیج معنی نی

کار او روز و شب خلاف هوا — ورد او صبح و شام نفی سوا

آن سوا را کند خلاف ولی — که بود عشق حضرت مولی

وان سوا را کند نفی ز جایی — که بود غیر او نه غیر خدایی